

از خود فرستادند و در آن شب هم کردند اما بگریزی شد و سلطنت نشست و فرمود که نفع خراک ملک شمس الله را که در نزد خود داشت بر سر
داد پس چون سلطنت نشست تکایا و صاحبان کرد و آن خلقت نام او مرموم گشت و او را جوهره نامیدند کمال پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران
او در سینه و سینه بود چون سال با خبر رسید عالم مسلم گفت ای برادرانکی حال بدیست و حال خود را بفرستد است از آن روز که سعادت بجز نخواهد بود
سلم گفت در حقیقت ما زیم که او را کشیم و خاتم و خرمین از او بستانیم گفت تو از من دانتری سالم گفت تو از من دانتری سالم گفت اگر زیم که او را کشیم و خاتم
را نمی خواهی شدن که من سلطان شوم و برادر بر سینه کرد و خاتم از من و خرمین از آن بپاشد سلم گفت باین قسمت را ختم سلم هر دو برادر از بهرالی در سا
دیاست بگفتن جوهره اتفاق کردند و جوهره را به جنت کهنه حاضر اید است آورده بخانه من اندازی و همان مانتو بار بکنان ای ای زیم که او را کشیم و خاتم
ولی بخانه کلام بگفت از شما در عالم مسلم گفت بخانه من اندازی پس از یافتن من بخانه برادر سلم سلم جوهره گفت خان کیم سلم سلم بخانه سلم رفت و زیم که او را کشیم
و جوهره در هر بران خود بنا کرد و چون جوهره طعام زهر اورد خورد در حال کوشش او می شد و سلم خواست که خاتم از آن گشت و در آورده شواست آن گشت
با کار و گشت او بر بدوست تقی و بهالید در حال و بعد قاصد حاضر آمد و سلم گفت نیک میستیدی هر چه خواهی طلب سلم گفت برودن سلم
کش مرموم و مقول را برداشته در پیش چشم لشکران بنادر سلم خادم خاتم سلم را گرفته بگشت و هر دو را هر دو آوردند پیش بزرگان لشکران سلم
چون ایشان جوهره سلم را گشته یافتند بر سلم اندر شدند و سلم گفتند با ملک و وزیر که این کار کرده خادم گفت برادر ایشان سلم کرده است سلم
سلم بروی ایشان کرده گفت ای بزرگان لشکر من خاتم از برادر خود جوهره گرفته و در پیش شاه انداخته است که خادم خاتم است و سلم
برادر خود سلم نیز مرموم تا در ملک کسی با من منازعت کند اکنون که ملک شاه مقول گشته من سلطان شوم اگر سلطنت من را نمی خواهید سلم خادم

خاتم را بر نام خود و بزرگت شمارا بگشت چون قصه بخارید از شد شهرت و اولب از انسان فرست
گفت اینک جوهره سلم چون لشکران گفت اگر را می سلطنت من شود خادم خاتم را بگویم تا خود در بر
شمارا بگشت یکی بگفت سلطنت تو را می بستم پس از آن خبر بود که برادر سلم را بگشت سلم کردی با جانان بر شمس و کردی اسلام بجا سلطنت
مدان شد سلم بگریخت بزرگان دولت او را بگشت کرد و آن گاه گفت می خواهم که تن برادر تو بزرگ کم کشید با شمس از دست عقد بگفت من عقد
که امشب با او در اینم پس ترویج نامه نوشتند و خراک شمس الله را ازین صفت آگاه کردند گفت بگفتند ازین آید چون شب برآمد سلم نزد
برادر خود شد و خرمین سلم الله فرستد برادر او شمار کرد و با شمس آنگاه گفت در هر کار که در آب کرده و بگشت و خاتم بر داشته بگشت و خرمین سلم
بریده دو تنه کرد آنکس بر آستانه ملک شمس از آن کسی ترویج اسلام فرستاد از حاشا آگاه کرد آنکس را سلطنت بگریخت است آنچه از حکایت جوهره بار سینه بود
ای ملک من رسیده است که در زمان گذشته یکی بود بزرگوار که ملک کند نام داشت و آن پادشاهی بود در کهن سال و در حال پیری در احوال پیری عطا فرمود
و آن پسر را سب زیادی حسن و جمال محبت نام نهاده بودند و او را بزرگان پسر و دنیا بیک نشود تا کرد و بگشت سلمی رسید پیش از برای او آتشندی از اهل بیت
بگشت و آتش شربت را این خوشترین در مدت سه سال بدو ساخت تا اینکه در آن دین با هر شیوه اهلان مناظره میکرد و با حکیمان مجالست می نمود پس
فزون سواری با او می نمود تا اینکه سواری شد و لیرا در اسل از زده فرزند گشته بود که در دنیا کار با اهل زبان خود برتری یافت و چون جنگ بشناخت و هر گاه
بر صید سواری هزار سواری را فرود و قلیها فارت میکرد و در قافله کان میزد و در حران لور را امیری می آورد تا اینکه از هر سوی شکایت او را پیش بر برود و در
برخی تن نهادن فرمود که او را بگریخت غلامان بود کرده او را بگریختند و از آن اوسته بفران ملک در مکانی نزد آنش کرد و یک شب از روز در آن بود آنچه او
ن نزد ملک شد و زمین بود دادند و شفاعت بطلب کردند ملک او را بر آن کرد و بطلب ده روز میگرد پس از آن شی بر بر داخل شد و او خسته بود و بگریخت
سر او از تن جدا کرد چون روز را بگریخت بگریخت و در آن خود فرمود که برادر او پیش گشته پیش او بایستد و پیش او رفت که زیم که او را کشیم چون امیران در آن
ملک را گشته یافتند و سر او را بگریخت بگریخت و آنکس را بگریخت و حوشان جهان شد عجب ایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شاه را در وی داده هر کس مرا اطاعت
اورد اگر ای دارم و هر کس مخالفت من کند با او جان کیم که با ملک کرده ام امیران از او هر اس کردند و گشتند نو پادشاه زاده پانی و در میان اندین بود و در محبت
طاعت ایشان خراک شد و فرمود در ای خزان گشود و خرمین بی شمار و خلقی فاجر ایشان در ایشان میان بطاعت بستم عجب خلق با شایع عرب فرستاد
و بلاد بر تصرف آورد و عباد طاعت او واجب شمرده شد و بخواه بگفتی نیست پس از آن جوانی دید که بر سان از خواب بیدار شد و بگریختش بر چون بگریخت
بر گاه سلطنت را گرفت پس از آن ملک معبران بخواه از خواست و بایشان گفت پیش در خواب دیدم که مردم پیش من ایستاده آلت مردی و نماز
و جزئی مثل زیم که او را کشیم امیران آمد بزرگ می شد تا بعد از یکی از خاندانان کرده ای از حاشا او بداند و خرمین مردم کردم و مرموم با نام آگاه بودی حرم
آورده چنان بمن زود شکم بر برید در حال من از خواب بیدار شدم خواب مرا تغییر کند معبران بگریخت نظر کردند و در جواب بگریخت اندر
آمدند و بگریختند اینک این خواب دولت میکند بر اینک از پدر تو مرمودی است که آشکار خواهد شد میان تو او عدوت بر خواهد آمد تو از بر حاشا
عجب چون سخن معبران بشنید گفت هر ارادری نیست که من از هر اس کیم که این فخر خطی محض است معبران گفتند کیم کیم آن چیزی را که دانستم پس ملک
ایشان را باند و از درگاه بر اند و خرمین خواسته بفرستد بر او هر اس کیم که این فخر خطی محض است معبران گفتند کیم کیم آن چیزی را که دانستم پس ملک
از خندان خود خواسته ایشان گفت این کیم را بگریخت و او را به چشم برده با او بر برید و معبران کیم را بگریختند در روزی چند بر خندان از شهر دور شدند
و او را به چشم که در حاشا بگریخت و او را بگریختند که حاجت خویشین از کیم را بگریختند و او را بگریختند و او را بگریختند و او را بگریختند
او را بگریخت پس با یکدیگر سخن گفت کردند آگاه کردی از زکیان بدید آمد شمشیر بگریخت بر ایشان حاشا در آن دو غلام را بگریختند و کیم را بگریختند

شبهت حاشا بر اصل
چونت بلیست

از سوی ایچی مجور و از شمای انجالی اما سید تا اینکه سری غمروی بر او داد به سبب غمیش غریب آمد و ناف او برید و در جامه از جامه خود فرو برد و چون
 بچای رسید با داد شد و شهر زد لب از داستان فرو بست **کشت بدبخت ایچا اول** گفت ای ملک جوخت کز کج با قاطره نشاد در پیش
 بسیر مرد و سپردن را بشیر سید که گاه سواد بی بدی شد که حمی **چون ششند چایچا** یادگان با او بودند و مکان شکاری و ولز با هم
 داشتند چون ایشان به پیشه درآمدند که یکی را دیدند که سری در کار و او را با او گفتند از ایشان یا از همان کز گفت ای بزرگان عرب از آن نم پرسید
 امیر خنتین را از کز نگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگی بی نظمان داشت با بالصدق از شجاعان قبیله و همزادگان بخیر آمده بود که کز
 رسید و کز حکایت خود را آغاز تا آنجا آمد حدیث کرد امیر از کار او در مجب شد و او را گرفته باز گفتند چون به بی نظمان رسیدند امیر مرداس کز
 در مکانی جدا گانه جای داد و سخن کز نگاه بحد مکرری او به حکاشت و او را بی دوست داشت بی از زبان او شد و با او در تخت بهمانش کز
 آبتن شد چون مدت آبتنی بسیر رسید سر فرسوطی بر او داد اسم اللیل نام سواد بدایگان سپردند با او در خود زوت یافته بزرگ شد امیر مرداس
 از زبان کز گفتی سپرد که علم و ادب با ایشان با مرد پس از آن شجاعان عرب سپرد که فنون سوری با ایشان با مرد از منور تا زده که بود
 که همه کارها را در کز شدند و شجاعان قبیله برتری جنند و هر یکی هزار سوار حمل میکرد و مرد اسیر شمان سواد داشت و در همسایگی او امیری بود
 خان بن نامش میگفتند که با مرد اسیر صدق داشت و او را دشمنی بود که یکی از بزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را بصفایت خواندند
 امیر در عورت او اجابت کرده با صد سوار با خود برد و چهار صد سوار دیگر از براسس بریم خود بجای گذاشتند و شندان سحجان بر سید خجان
 استقبال کرده بمنزل برد و در برترین مقامی بنام بزرگان و سواران قبایل نیز یافتند امیر خجان و لیها دارا ایله ایام پیش نیابت
 رسید عربهای قبایل بمنزلهای خویشین باز گفتند امیر مرداس چون باز گشت و قبیله خود بر سید و تن گشته در آنجا یافت که بزرگان بر ایشان
 بودند و شکر زیدن گرفت چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با اسلحه و زره استاده بود امیر مرداس گفت ای غریب این حال است
 گفت محل بن حاجد با صد و بیست سوار با خود بر باجم آورد و سبب این بوده است که امیر مرداس دشمنی داشت چند نام که هیچ دیده نگو ترا زود دیده بود
 محل بن حاجد بزرگ بی تیمان چون آوازه حسن و بشیر با صد و بیست سوار گشته بموی مرداس آمد و در خوار و خاستگاری کرد مرد اسیر و در آنجا رسید باز کرد
 و خواستش در این پذیرفت و پوسته محل بن حاجد در کین مرداس نشسته اش را میگردانید که مرداس بمبانی خجان رفتن قبیله دور شد محل بن حاجد خدمت
 یافت با مردان شجاع سوار گشته روی بی نظمان گذاشت و جمعی از سواران قبیله را گشت و قتیقه ایف بگویم با کز کشید و غریب و برادران سهم
 با صد تن سوار شجاع و بخیر گاه رفتند و وقتی باز گشتند محل بن حاجد را دیدند که قصه غافل گشته اند و در خزان قبیله را گرفته اند و چند به دشمنی از کز سوری
 همزاد چون غریب بجای آمد بدیدند که مرد اسیر را در خرد سیم الفیل زد و با او گفت ای کز تا پاک کز نمی بینی که مال قبیله را غارت کرده و خزان او را
 با سوری سپرد و حال سیم و غریب با صد تن سوار شجاع بدیشان حمله کردند و غریب را در لطفه خشم افزون شد و برای ویران از آن جدا میگردد و محل بن حاجد
 همی شنیدند اما کج کل بن حاجد بر سید و دیده که همیشه را سپرد آنگاه بر حمله کردند و بر او گذارند و در ازین بگردانید چون سواران بی تیمان اینجا آمدند که کز
 و غریب اسیر از خلاص کرده بخیلها باز گردانید و در محل بن حاجد را نیز کرده این پات همی خواند جاندار پوزیارت است سر افرانزگار من است
 مردی بنیاد کس با هم رسم اگر جان مستام و جهان و رسم بدشمن غایم همی هر چه هست ز مردی ز پر روزی اندر دست دهنه زیات با نجا نرسانیده
 که مرداس در رسید و زودن آنکات مدوش کنت غریب را در اتلی داد و سلامت آورد اینست گفت و تمام آنچه قبیله رفت با او چنان کرد مرد اسیر
 بسندید و سکر بگوتهای او بجا آورد و گفت محمد و کز که بر قبت من در تو ضایع شد آنگاه مرداس در سروق خود فرو برد و مردان پیشان را با تاد و اول قبیله
 غریب تا گفتند و با مرداس گفتند ای امیر کز غریب نبود کسی را قبیله سالم نمی اندس مرداس سکر بگوتهای غریب بجا آورد چون قصه بجا رسید با نذو شد
 زاد لب از داستان فرو بست **چون بدبخت ایچا اول** گفت ای ملک جوخت مرداس چون قبیله خود باز گشت اهل قبیله بگوتهای غریب
 یا مرداس باز گفتند مرداس شکر گارا **کشت بدبخت ایچا اول** او بجا آورد و با غریب چون مدید و هم مرداس را از امیری محل بن حاجد خجان
 و محل کشت خود امیر عشق چند شد و بزرگان او همیشه کار را در دوام عشقش سفار و هیچ گاه بی خیال چند نیز خاطر غریب بدیدند و رفت خواب و خورد
 همی شد همه روز و کز گشته بگوهر رفت و شاعر بخیلها تا ایله اندیش در دیدید شد از خود بعضی ازاران آشکار کرد و خبر او در میان قبیله آشکار گشت
 تا اینکه حکایت مرداس رسید مرداس خستین گشت و ز غایت خشم بر خاست و نشست و با او فرزند را شام داد و گفت هر کس که تخمین ناپاک برود
 پادشاه همین است و کز غریب را کشتیم بزرگن خاتم پس از آن با مرد اسیر و زندان قبیله در کین غریب مشورت کرد و در خود بر او
 آشکار نمود و نزد آن گفت ای امیر دور در پیش میت که غریب دشمن از امیری خلاص کرده اگر کشتن او کز می میکرد اما آنکه غریب بخیلها گاه شدند
 مرداس سوار از بر داشته بر راه غریب کین نشسته از قضا در آن هنگام که مرداس سواران خود در میان در خان کین کرده بودند با صد سوار شجاع بر ایشان هجوم
 آوردند و شصت تن از ایشان را کشته و کوفتن اسیر کردند و از آن امیر مرداس را نیز کشیدند و میان این بوده است که چون محل بن حاجد با قوم خود گشته شد وقت
 بگر کشید و برادر بن حاجد از حادثه آگاه گردید جهان در چشمش باز گشت سواران قبیله را جمع آورده با صد تن شجاع از ایشان برگزید و بخواهی برسد آن گشت
 و در آن مکان که امیر مرداس کین کرده بود و با او برسد جمعی را گشته و جمعی را با امیر مرداس برگرداند و دو سه فرسنگی رفتند و جانی از سواران حردا آمد با سواران
 میگفت با او اصنام باری کردند و خوشبختی را با آسان فرزند انور از مرداس پاس دادید اما او را بدترین عفت بختیم سبیله محل بن حاجد
 فرحناک بختند و مرداس با یاران خود گرفتار و از زندگانی فوید بودند برادر محل بن حاجد را مرداس کار بد نکردند اما اسیر ملک نزد او فرود آمد

رفت و او مجموع بود و همه برای خواست دستهای او را بر میدو گفت و دستهای او را بر میدو گفت و دستهای او را بر میدو گفت
بنا هم و گفتن ای برادر بدان که بدست با افسد سوار غریب گین کرده و قصد گفتن او دارد تو میدانی که گفتن غریب زبانی است بزرگ که او عرض ساخت
در آن شمار خلاص کرده است سپهر چون این سخن شنید خشمگین گشت و در حال اسلحه خنک پوشیده سوار شد و بفرمانگاه که برادرش رفت و در وقت برادر را دید
در آنجا رسید که در پیش سپهر پیش رفت برادر را سلام داد و با او گفت ای برادر در عهد و وفای تو چنین بنویزم اما آگاه که کرده بفرمانگاه در آمدی غریب گفت
بچند سوگند چون تو مجبور بودی من خواهم که برایت اندر باشی بحکم گفت ای برادر از پدرم بفرمانش که او با افسدن سوار قصد گفتن تو سپهر آمد
غریب گفت خدایتعالی اورا گرفتار کند و کفرش خواهد کرد آنگاه غریب و هم لبوی شرب را گشتند و در تاریکی شب بمیزند که میادید بریدند که گفتند این
در آنجا بود چون بنهت اسبان چهل کس غریب و سپهر آمد سپهر گفت ای برادر خان من این است که پدرم با سواران خود درین مکان در کین ترسیدند
در حال غریب از اسب فرود آمد و کلام برادر سپهر و گفت تو در این جای قرار گیر تا من خبرم از آن پس غریب پیاده رفت و بعد از آنکه شد و در کین
سراسر نیتند ولی از ایشان شنید که نام مردکس می برند و میگویند او در میان قبیل خود خواهد گشت غریب ازین سخنان دانست که مردکس در آنجا
با خود گفت که بجان مندی سوگند تا مردکس را خلاص کنم ازین مکان نخواهم گشت که میادید خاطر مندی را اطلاع رسد آنگاه بختجوی مردکس می گشت
او را بسته کند دشمنان یافت در بخلی او نشسته گفت ای هم بران این چه حالت است و نیزه بر کوفتاری مردکس چون غریب را بدید غشاش چنان
رفت و با او گفت ای غریب تا این کیش خودم سوگند که مندی را از آن تست در حال غریب بنزد او داشت و گفت لبوی سواران شو که پیرت سپهر لب
بزرگ است مردکس لبوی سواران روان گشت و به سپهر و هم لبوی برید غریب که شاد از آن یکی میگویند و آنکه همه را کشتند و ایشان را از میان بجان
دور کرد و اسب را اسلحه نیز از برای ایشان در آنجا آورد و ایشان گفت اکنون سوار گشته کرد و دشمنان بر آنکه شرم و بانک بر ایشان بزیاد ایشان بانک برزد
که آن خطان او را از ایشان که سوار فرود آمد و دشمنان گمان کردند که قوم مردکس بر ایشان هجوم آورده آنگاه اسلحه خنک بگرفتند و یکدیگر شادند چون قصد
رسیدند و شد و شکر اولب از ایشان فرودت **در ششصد که برآمد** گفت ای ملک چرا نخواست قبیل من احدی چون از خواب بیدار
شدند و شنیدند که با آن خطان میگویند مکان کردند که **در ششصد که برآمد** گفت ای ملک چرا نخواست قبیل من احدی چون از خواب بیدار
برداشته یکدیگر را می کشند تا آفتاب بر آید در بچال غریب با سواران خود بر ایشان هجوم آورد و جمعی را بکشتند و بماندگان بگرفتند و بماندگان
و اسلحه بدست آورده باز که تنهاییان قبیل بر میدند تا اینکه تمام بودند و باقیات ایشان پرود آمدند و باقیات ایشان فرحناک شدند و هر کس در حین خود قرار
گرفت غریب نیز در حین فرود آمد و جوانان قبیل بر جمع شدند و چند بزرگ بر او تخت میبختند مردکس خبر داد که جوانان بر او آمدند و پیش از
سپهر بود سخن گشت و کینا در عدل گرفت و روی بعشرت خود کرده ایشان گفت بگفته غریب عدول من از عدل این جوانان بر او
انده مناک شدم که فرود او بفرود علیه مندی را از من خواهد گرفت میری با او گفت ای امیر از من چیزی بخواه که قدرت بر او آن داشته باشد مردکس را در بر
سند او آفتاب را فرحناک بخت چون روز بر آمد و در وقت خنک نشست و در جواب بر او آمد غریب نیز با جوانان پیاده و پیش او
زمین بود و امیر مردکس بناط آشکار کرد و برای خواست او را در سلوی خویش نشاند غریب گفت ای هم عهد خود را وفا کن امیر مردکس گفت
چیز تو کسی را نشاید گن تو بصلاتی نداری و در مال نیست غریب گفت ای هم هر چه خواهی طلب کن تا نیزگان قابل و پادشاهان شرفا عدالت زخم و حیدان
مال نیزه بر تو یادرم که در شمار بکنج امیر مردکس گفت ای غریب از من هیچ سپهرم سوگند یاد کردم که عهدی با منم که کسی که انتقام از دشمنان تو کشید و
دشمن از من برود غریب گفت ای هم که پادشاه ترا دشمن است تا نخواست که بشکند و از امیر مردکس گفت ای غریب از من چیزی بخواه که قدرت بر او آن داشته باشد مردکس
سوار گشته بفرمانگاه شد و از آن بولانی دو گشته بر او ای از هزار قصرن جام شیش بن شد در رسید در آن مکان مروی بود سیاه که بعضا در فرج لبندی او بود که در
بزرگ از زمین بر میزند و آن جنگ نمود چون سپهرم با نوادی برید آن سیاه سواران او را سیاه او را باک کرد و غریب من سالم ماند که بار گشته مراد حاد
آگاه کردند من و دیوان جمع آورده بکنک او نشاء فرودست یا فرود چون سپهر تمام گرفت پس از آن سوگند یاد کردم که در خود را تفریح کنم مگر کسی
که چون من از تو بخواهد تنگ از من بدارد چون غریب سخن امیر مردکس شنید گفت ای هم من لبوی او شوم و بیاری خدایتعالی چون تو سوار بفرمان
مردکس گفت ای غریب اگر بروی نظیریانی غنمی بشاید دست خدای آورد غریب گفت تو تفریح و در آن حرف کن و شایخ قبیل را گواهی بفرمان خاطر
من بر آید و وقت من بفرماند امیر مردکس حرف کرد و در آن قبیل را گواهی گرفت غریب فرحناک از نزد مردکس پرود آمد و نیزه را در پیش
داد و از او واقعه پاک باغید او را غریب گفت مردکس با تو گنید او را در برابر آن که خطرناک غیرتند که یک ترا باک کند تو مرا با او گفتی بدان تا از
این سخاوت خود غریب گفت ای او را ازین دیار بیدار نمودم تا بدشمن چیزی شود و مقصود بدید آورد پس غریب آفتاب را ببرد آورد و چون بفرمود
شد جوانان قبیل که دولت سوار و میر و در آنجا آمد و یکی اسلحه خنک پوشیده بود و با غریب گفتند ما را خود بر آنجا باری کنیم غریب
سخن ایشان فرحناک شد و ایشان گفت خدایتعالی ترا پادشاهش بگردد پاد آنگاه غریب با اربان خود سوار گشته روان شدند و تا مردکس
چون هنگام شام شد و دانسته کوی بلند فرود آمد غریب بتبار آن که بر شد و در آنکه همی شد که بقاری برید و آن غدره شانی رفت و در
سپهری دید که سپهر و چهل سال داشت و لبر روان و سلبش از لبس بری پشیمان و لباسش فرود آید و چون غریب را بر آن رخ نظر افکند
حاجتی بر او نش بر آمد و آن شیخ را بزرگ شرف و آنگاه شیخ گفت ای غریب تو از آن کاوان بت برستی و پروردگار بر که زمین و آسمان و همه را در آن
ساخته یعنی غریب چون سخن شنید از پیش بر زید و با او گفت ای شیخ این خدای که تو بر کفی کجی است تا من او را چه کنم و او را برستم شیخ گفت ای غریب

این خدای بزرگ را کسی شرافت ندید و می پذیرد و می شود و او با قدرت خود در میان حاکم است و دوست که عالم یافته و اسبان و حیوانات را
و غیر از اینها را منورانی بندگان خستاده که هر کس بر زبان برده بیشتر نبردند و کس هم بیان کند و دروغ آنگه غریب گفت ای شیخ پرسنده این خداوند
میستغفرت ای فرزندان از قوم ما هستیم که طمان کردند خدا تعالی پیغمبری مود نام برایشان برانگشت او را که غیب کردند خدا تعالی ایشان را تا بر هیچ قسم نکند
کرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده بودم بلاقتیب از عذاب زبانی رسول زان قوم شوم و آنچه با ایشان از پیغمبر خود صالح نام که است
شاید کرد پس زان پیغمبری ابراهیم خلیل نام پسوی نزدین کفنان برانگشته شد و در میان ایشان رفت و جماعتی که از قوم من ایمان آوردند
بودند یک یک بر زمین درین غار برستش پروردگار مشغول شدم و خدا تعالی از جانی که کفنان مذکور من روندی بسد بد غریب گفت ای کفو
من چگونه که از پیغمبران خدای بزرگ نام میستغفرت گفت لا اله الا الله و ابراهیم خلیل الله که با مسلمان شوی غریب از وی و زبان مسلمان شد پس از
میستغفرت پاره از فرغانه و طمانی چند از صحف بروی پاموخت و با او گفت نام تو چیست گفت نام من غریب است شیخ گفت قصد کجا داری غریب
بجای خویش را سرتاپا بیان کرد تا اینکه کعبه محول کردی بر سید چون قصدی بجا رسید با او شد و شهادت
ب از دستان تو دست گفت ای ملک چراخت غریب بجای خود را از سرتاپا شیخ فرو خواند تا اینکه کعبه

خول که در غریب طلب درون آمد و بعد بر شیخ با او گفت ای غریب که زدی زان که تا بسوی محول کردی پیغمبری غریب گفت دولت سواد بر ما من
شیخ گفت ای غریب اگر هزار سوار با تو باشد بر وجهی توانی شد که او دولت و کشت آدمیان پیغمبر و او از او داد و حاجت است که همواره نهند
نیایند و این هزار نام سعادت است و او بدین بر زمین سکون کرده راه بکار و بیان میزند و مسکن خود باز میکرد و او در هیچ تن فرزندان دیگر است
که هر یک هزار سوار میگذرد و چندان مال و چار و بیان جمع آورده که در شمار نیاید و من بر تو از قوم دارم از خدا میخواهم که برکت کلمه تو چند از غریب
ولی هر وقت که کفاز محلی اند که اگر کوه که کافران را خوار میکرد و اند پس زان شیخ عمودی از یولاد غریب یاد کرد و زان یک رطل و آن عمود در
ز زمین داشت که هر وقت در می خستند از آن حلقه آوازی چون رعد بلند میشد و او همیشه می در خسته تر از برق یاد که طول آن سه ذرع
و چون آن سه و جب بود که اگر بسکت نخش میزدند و نیمه میکردند و پی و سپری و صحنی نیز با او یاد و گفت اکنون برو اسلام بقوم عرضه کن در حال
غریب از تو شیخ بیرون آمد و از اسلام خود فرضاک بود و بسوی خود میرفت تا بدیشان رسید ایشان سب دیگر در آن او بر سید غریب امر
خود بر ایشان فرود خواند و اسلام برایشان عرضه داشت یکی مسلمان شدند و آتش را بجفتند علی الصبح غریب سوار گشته از پیغمبر و شیخ
شدند و او شیخ کرده با سواران پیغمبر شدند که گاه سوزی که در آن خنق بود و غریب جمله کرد و با او گفت ای پسرین اعراب جماعتی خود را بر کن
و که بخت سلطان سازم و با خاک یکسان کنم آنگاه غریب بر او جمله کرد و جنگی گفت در میان ایشان روی داد که جوانان از هم آنجکت پر شدند و
مسکنا از محول بداخت پس زان سوار تعاقب از رخ بر کشید و او سیم الفیل بر او غریب دیر امیر و سب بود و سب بدن او بدامکان این بود
که غریب در دین کوهی محول کردی روان شد سیم الفیل تاب نیآورده و سب جنگ در پیشید و سوار گشته از پی غریب همراستا بر او در
رسید و در میان ایشان رفت پس چون سیم روی خود بشود غریب در ایشان ساخت و با او گفت ای برادر از هر چه خود را از من پرسیده
داستی و با من جنگ کردی سیم گفت تا مقدار خوشیست بر تو معلوم کنم پس زان هر دو بر او با سواران روان گشتند و غریب اسلام سیم
الفیل عرض کرد سیم بر مسلمان شده شد و با او پیغمبر شدند با او ای که محول کردی را منزل بود و نزدیک شد چون سواران بدید گفتند ای فرزندان
سوار شدند و این غنیمت یاد در هر تن فرزندان او سوار شدند و بسوی کرد و رفتند چون غریب ایشان را بدید سب برایشان برانگشت و گفت
ای کدو حسن مستعد و زان سواران سواران سندان پیش آمده با غریب گفت از ایشان خوشیست فرود آیند و با تو ان یکدیگر
ناشمار بسوی پدر بر ایم که پاره از شمار بر بان کند و پاره را در یک نزد که در گاهی است گوشت نخورده غریب چون این نشدند همچون غلظ
کرده نمود و کتب نباید از صفای عمود آواز زده بود که کشت فلون بدشت اند و غریب عمودی با بر دو عمود بر کفت فلون پاد فلون مانند نخل برید و پناه
سیم الفیل فرود آمده با زان او را بست و سستی برکشید و مانده گاو سب همکند چون برادران فلون بر او بر زد که اسیر دیدند غریب جمله گرفته
غریب استن از ایشان اسیر کرد و همچنین ایشان بگریخت و نزد آمدند و غریب گفت ای فرزندان زان چه روی آورده و بدیدنت کی شده گفت ای برادر
که چهل فرسخ قامت است دست و پهلوی خط بعد از او رسته برادران مرا اسیر کرد چون محول کردی از پیغمبر و این سخن شنید گفت آتش بر شام بر او شایسته است
پس زان فرود آمده در طی بزرگ از جای بر کند و پیاده روی غریب گذاشت و سرش نیز از پی آوردن بود چون غریب نزدیک شد غنی غریبان
نماند بقوم غریب جمله کرد و با در طی که در دست داشت ایشان را بند و شیخ از ایشان را خاک یکسان کرد پس زان سیم الفیل جمله کرد و سیم میگرفت و در
دکشته بر زمین آمد محول غضنک شد و وقت از دست پنداخت و روی سیم زده او را گرفت بر ایشان که با کعبه بکمال آورد چون غریب بر او خورد و

خول و با یک پاره که بر بند کرد و زان با هم بر کشید چون قصدی بجا رسید با او شد و شهادت
گفت ای ملک چراخت غریب زان نام ابراهیم خلیل کشید و محول جمله کرده عمود کفایت او را نظیر از حلقه عمود بلند گشت
را بسوی خاندن محول بر وجه زمین افتاد سیم الفیل از دست آوردن جنت و محول بخود پیاده کرد و خود را با زان بسته بقید از ریاست چون پرسش حالت
از سیدان بگریخت غریب سب بروی ناخت و عمود در میان گفت اند در حال پیغمبر از سب پیش و غریب زان او را تیر زد و پیاده بر او شمشیر
درین در کوهان ایشان می کشیدند تا بید بر سید با کجا را بر از زده سیم و عمود او را پیاده در آنجا از زده دولت عجمی دیدند که در قید بود و آنگاه

کتابت شد در شهر
چون ششصد و هشتاد

کتابت شد در شهر
چون ششصد و هشتاد

عزیز بگریخت سهر در دست راست و سایر پهلوان در دست چپ او ایستاد پس از آن عزیز با قول گوی گفت ای پهلوان خود را بجزوی می خول
پاسیدی خود را بجزویان خود با وقت و خوار می بنده و منهای سپهر عزیز گفت بخیر ای پهلوان که بدین اسلام داخل شوی و به یگانگی آفریننده سب و در روز جزا
ابرمیم اعتراف کنی سعادتی خول با جزای من است که قبول کردی عزیز گفت بنده از ایشان برداشتم تا نگاه عزیز گفت ای سعادتی این عجب گیسف سعادتی گفت سید
ایشان از بلاد گیسف سعادتی ایشان شاید سعادتی در شراب و در راه نام و در با یکدیگر کینه گان ماه روی تیر و قیود سعادتی عزیز گفت ای سعادتی این را
چگونه دیگر کردی سعادتی گفت با سیدی من با سنج از جزایان و سنج از همان خود می رسم و از بر خیمت بی گشم که کردی بیدار شد غلامی از فلان مسکن را آورد
که سب کرده معلوم بنید فلانک ما سنجی غایب شد پس از آن باز که گفت ای سعادتی این عجب سعادتی است و با او در هزار سوار است
پس من در جزایان بچهار سوار کردم سعادتی از ایشان بگشتم باقی را اسیر کردم و در شراب و در راه با مال و تخم که با او بود خیمت آوردیم چون عزیز این
سخن شنید گفت ای پهلوان که کردی یا سعادتی گفت بدی که با او داخل شده ام که کینه خیمت او را بدیده ام عزیز گفت خوب کاری کرده از آنکه بیدار شود
پادشاه خیمت از آنکه سعادتی از آنکه سعادتی در شراب و در راه خود را بدیده ام که کینه خیمت او را بدیده ام عزیز گفت خوب کاری کرده از آنکه بیدار شود
بدی که فرار آید ای سعادتی باز که کردی آن در کجا است سعادتی گفت در با کینه گان او در قهری جدا گانه جای دادیم عزیز گفت سعادتی این سخن
در حال سعادتی خول بر جزایان عزیز بسوی قهر سعادتی شد چون قهر در سید عزیز در حسن او جزه انده در حال چون حرکت از رسته که جزایان حال
چگونه در شری آفرید است و ملک و قهر از آنکه عزیز این گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
بر داد و آن سب است بجز رسم که مرا بجز در و در راه سعادتی کینه گان خود که عزیز گفت تو در میان می تا وقتی که بدید خود بسوی سعادتی عزیز
بندید عزیز برداشتم تا نگاه سعادتی بجزایان کرده باو گفت که از سید عزیز در قهر خود که با سعادتی بودی که این خول را از آنکه بیدار شد عزیز گفت ای سعادتی
من در این ملک بودم و ترک و در علم موسی از در پیشش آتش می کشد و در ملک در می هست که او را در آنرا که بیدار شد عزیز در شراب و در راه سعادتی
آتش در میان در جمع آید و یکجا در آنجا سید شد پس از آن بشرای خویش بازر کرد من نیز بعبادت سعادتی کینه گان خود بسوی او برودم و آدم
هزار سوار از بسوی من بفرستاد که نگاه این خول بر ما خفت بعضی را بگشت و باقی را اسیر کرد و درین قهر در جزایان افکند و در راه این است عزیز
پس ما که من ترا قهر خودت و در جزایان سعادتی عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
نزل سعادتی بر فلان و در با او ان دستار گرفته و گانه بجا آورد و بچهار سوار عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
سعادتی کرده گفت مرا بجزایان وادی از با بر جزایان سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
کردن که سعادتی در طبع نمودن چاشت بفرود آورد و در سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
برادی از با بر سید عزیز را از حسن آسکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت که شاعر گفته رفته ماه خراسان سال در قهر سید عزیز در جزایان

آن پرازد کنهای بر خاک گفت و آن پرازد بسوی کن کنان چون قهر در جزایان سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
گفت ای پهلوان بجزایان عزیز با آن خیمت برادی از با بر سید عزیز را از حسن آسکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت که شاعر گفته رفته ماه خراسان سال در قهر سید عزیز در جزایان
این حدیث بر خواند یا با او که سرگزی تو ام نزل بود دیده بدین شنی از خاک در دست حاصل بود همه بود که بی دست بنام هر که جزایان کرد که سیدی
دل باطل بود انصاف سعادتی در جزایان سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
خویشتر شود ایشان را بدین چنان چاشت و خوش می بریزد من ملک و قهر از آنکه عزیز این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
آمن بسوی تو باز کردم سعادتی گفت از چه بگریزد مرا از جزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
این سخن شنید بلند گفت ای سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
هستی که کشی و گن تو در قهر خویش با سنج نامن بسوی تو باز کردم سعادتی گفت سعادتی سعادتی بسوی سعادتی گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
و عزیز با قوم خود سواران هم قهر از آنکه سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
بگشت تا اینکه میعاد بسوی سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
و میعاد بگشت تو اکنون در میان بسوی پیران بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
بر سید و از راهیان جزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
سوی خویش بگشت پس از آن سخن از سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید

سعادتی بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
بندگ پدید شد چون عزیز آن کرد و بیدار بر جزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
همه و امیر اصحاب من جراح است و در هزار سواریم و از بر خیمت بی گشم که کردی بیدار شد غلامی از فلان مسکن را آورد
چرا بگشت بر زد که بچیک آمانه شد ایشان آمانه گشته و بجزایان عزیز گفت ای سعادتی این در پناه تو ام مرا از رسته این خول برهان که مرا ام از آنست که بگارت آید
و گفت ای کلاب العرب خدا تعالی شاد را بدلیل و خواهد کرد پس از آن برایشان جمله کرد و نام بندگ خدا بر زبان راند و از زمین ابراهیم خلیل

ششصد و پنجاه
ششصد و پنجاه

ششصد و پنجاه
ششصد و پنجاه

ششصد و پنجاه
ششصد و پنجاه

ششصد و پنجاه
ششصد و پنجاه

بست پس در میان آن دو گروه قالی تخت و علی بزرگ واقع شد و هنگام شام که بر او میزد و می گشتند چون قدری جوان را گرفت و در آن زمان هم گشتند غریب قوم خود را تفقد کردند و چون آن بزرگ سلطان و وقتا دورتر از بزم گشتند یافت و از قوم مصاصم پیش از آنکه از آن بگشت شد و مصاصم قوم خود گفت من در تمامت مسرقتی چون حال این جوان فرید بودم که گامی با شمشیر گامی با خود بجا میبرد و گن فرود آمدن در میدان با او میان رفتیم و این جوان از میان بر میزد و مردان غریب چون میان قوم خود باز گشت مگر خراج ابدی اوقات گردانند و قوم این ماده مخزون و گریان و در میان بزم پیش آمد و ملک غریب را بر میزد و باو گفت ای سردلیران و ای سردر شجایان دستهای تو مثل بناد و دشمنانت روی خرمی سپنا و دستت خلدی که بیست ازین در طربا آمدی و کن بر تو بی هم و دشمن چون غریب این سخن شنید خندید و دود و دلداری بر او داد و گفت ای ملک جهان هر س کن که اگر این پادشاه از دشمنان الهی شود چه را پادشاه می خدای بزرگ باک کنم مگر خراج او را پاس گفت و حضرت او را کرد و غریب از اسب فرود آمد که کرد از خرابان گشت از خون کافران بیست و پاسبان بزرگ عا شسته اشک را بختند چون با داد شدند هر دو گروه سوار گشته میدان بر آمدند تحقیق کسیک اسب در میدان از غریب بود که کفاز نزدیک شده و اول من مبارزه کند در حال و دیگری از دیران مبارزهت بداند و غریب جمله کرد و او در بوسه ای بیست منی او بود داشت و بوسه بلند کرد و خواست غیر از این بوسه نگیرد که در زمین آمدند که در زمین فرود شدند و نوزاد آن در بوسه بلند کرده بود که غریب مورد بر روی زود حمله او شگفت و در پیش بوری و در خج ثبات آنکه غریب مبارزهت و دیگر خواست دیگری مبارزهت قدم نهاد و گشته شد تا در کافران مبارزهت بر آمد که گشته شد چون کافران شجاعت غریب را نظر کردند و بیگانهت نیارده بگره خنده امیران آن در چشم شد و خود مبارزهت بر آمد و در برابر غریب پایت و باو گفت یا کلب العرب ترا منظر بر بخار سپید که مردان مرا می کشی غریب گفت دبان فرزند دست بخور تا کنی بشود در حال مصاصم غریب و هر دو گروه در می در ایشان چیزیان بود که گام خودی از غریب بر زنق وی آمد و او با خاک یکمان کرد و آنگاه قوم غریب جمله آوردند و غریب از آن جمله کرد و باو از خند می گفت الله و اگر خندل من که چون قصد بخار سپید با داد شد و شتر زاد لب از زبان بیست

گفت ای ملک جواخت غریب بجوم مصاصم جمله کرده الله اگر می گفت و این ترا می گفت چون کافران نام

خندید همان شنیدند با یکدیگر گفتند که این سخن چیست که دلهای ما را بر تیره در آورد و قوت با روی ما را بر دور تمامت عمر این نام را شنیده ایم پس آن را با یکدیگر گفتند برای اینست که دست از قتل برداریم و از آن نامی که از آن بر زبان را ندانیم پس در آن زمان از آن پادشاهان فرستادگان به غریب رفتند و برابر او زمین میسند و او را در کف غریب ایشان گفت شما از هر چه از قاتل باز گشته گفتند ای امیر تو را از آن نام که بر کسی بر سر است و کندی و دلهای ما بر غریب گفت شما بر شش با یکت گشتند چون و بیرون می پرستم غریب گفت از پر شش بخداوند یکا است که بر هر خمر خاد است چون آن قوم سخن غریب شنیدند دلهای ایشان یکشود و گفتن که تو خود رختی تمام کرد و گشتد بر در کار حق و خدوند سلطان چون است آنگاه با غریب گفتند حکوم که سلطان شویم گفت بگوید لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله پس آن در آن مسلمان شدند و غریب ایشان گفت اکنون بسوی قوم خویش بروید و با سلام بر ایشان عرض در بر آورده حق و ایمان در دست از ایشان شرح و در حال ایشان بسو قوم خویش فرستاده حق ایشان نزد ایشان بر مسلمان شدند و می آمدند غریب بر میزد و او را بدو نام عزیت و دعا گشتند پس از آن گشتند یا ایند آنکون ما بندگان تو مستم و حکم ترا اطاعت کنیم در کار خود تا آنچه شما از آنکه خدا تعالی تر است هدایت اگر داند غریب ایشان گفت بنزلهای خویش باو گردید و با او از همان خولیان را برده است پس او از بار روان شود که مگر خراج بر سرش رسانیده باز نام ایشان گشتند معناه و طاعت پس از آن بقیه خویش بر گشته و از اسلام خودشان در جان بودند آنگاه با او و جنمای خود را بر داشته بودی از بار روان شدند چون بدینکال نزدیک گشتند خول کوی با استقبال ایشان آمده ایشان با خولش بیان کردند و خول ایشان را میخانی میگوید و او را ایشان را کار بخار سپید و اما غریب با مگر خراج از آنکال کوچ کرده تا خ روز رفتند در راه کردی بر خواست غریب یکی از عیال از هر استخار فرستاد و فرستاد بر رفت و بر زدی باز آمد و گفت ای امیران گردان هزار سوار است که ملک شاپور ایشان را بخوتی مگر خراج فرستاده غریب قوم خود را فرود آوردند چون فرود آمدند و همه بازنند تا لشکر ملک شاپور رسید مردان حکم که سواران مگر خراج بودند ایشان را استقبال کردند و سر جنگ ایشان را از آنکه آگاه کردند و بگرشای امیر غریب را بیان کردند سر جنگ نزد ملک غریب آمدند و این بر میزد و از حالت مگر خراج بر میزد ملک غریب در آنکه مگر خراج بر سر جنگ بسوی سوادق ملک رفت و آنگاه او را بر میزد و آنچه از جمله بی پاره و در راه بود که را باز گفت مگر خراجی خود را که چگونه ملک غریب او را از دست خول خلاص کرده بود بیان کرد چون قصد بخار سپید باو شدند و شتر زاد لب از زبان فرودست

بود میان کرد و گفت اگر فضل الهی و یاری غریب می شد و قوت از او ایستاد اهل

بود میان کرد و گفت اگر فضل الهی و یاری غریب می بود خول را بخورد آنکون بدین و بصیبت که نمی از ملک خود باو بود پس از آن سر جنگ نزد ملک غریب شد و گفت بخوانم با او از تو بر دم و ملک شاپور بدست گویم غریب گفت برو و در کوفی از بگر در حال سر جنگ روان شد پس از آن غریب نیز بگریزد و گن هر جنگ می شتابید تا اینکه با سایر پادشاهان بر میزد و بصر ملک در آمد و دستور خوانند در شگاه ملک حاضر گشت ملک گفت ای سر بگر خوار می سر جنگ ملک جهان چشم تو روشن باد که مگر خراج در رسید چون شاپور نام در خور خراج را شنید خراج گشت کلاش بفتانند تا بگو داد و با یکت بر جنگ زد و او از نزدیک خود خواند و حدیث باو بر میزد و صلیبی کلان بیست با هزار و بیست و کانی بداد چون اهل شهر این جز شنیدند بازار باو مخلصا باو استند ملک شاپور سوار گشته بمرقت تا آنکه غریب را بر میزد و حاشی پادشاه گشت و گامی چند با استقبال غریب پادشاه رفت غریب نیز پادشاه و گشته بسوی ملک باو هم آغوشش گشتند و

دست خمش برید و سکر احسان او بجا آورد و در برابر بگریز او نشسته ملک شاپور نزد و خورشید رفته او را در اسیر
گرفت و سکر خراج عیالت خود بدو بخش کرد و در این خرب او از دست عول بازگفت بدش باو گفت ای خمش بخوان بجان تو
که در این خرب او خردم که در دست نیاید مگر گفت ای پادشاه را ما در خرب او شک و دشمنان ترا بر شو که در بی شجاع است آنگاه ملک از نزد خراج
آید خرب خرب برای خواست دولت بشت و بی خمش اندوی خرب برین داشت و از دین او سپید پس از آن طعم حاکم کرد و خود گفتند
چون با عول شد سوار گشته بوی شهر روان شدند چون بشهر رسیدند ملک شاپور خرب با هم اندر و از شهر مدتی شدند و نزد شادمانی
بزرگ داشتند و خراج بقصر خود دادند و در خرب قرار گرفت و خراج و گزیرگان او از لغای او شادمان شدند و شاد و طرب آواز کردند
ملک شاپور بخت عظمت بخت خرب را در سلطی خود بنامد و در نواب و حجاب و در سف صفا بگریزند و مگر آید آن سلاخیت
گشتند ملک این روزگان دولت گفت هر کس مراد است میدارد خلقی بفریب دهد پس خلقی بوی او آمدند از آن خرد و بخت و آن دور
صیافت از خرب خرب فرود آمد پس از آن خرب قصد سکر و ملک او را خلقی بخبرده او را بدین سرگند داد که سفر کند پس از یکماه خرب گفت
ای ملک من دشمنی از خراج عیب خواستگاری کرده ام بخواهم که با خراج خرب مردم خرد و خیمه و آن دشمنی که با مردم ملک گفت از خرب است
تاج خرب گفت ای ملک جان جان ملک که با عول ملک کی کثیر با خراج آن بخت است ملک شاپور گفت خراج از گزیران تو شد که در این حال عول
کرده و از خرب تو شهری نیست پس از آن روی میرگان دولت کرد گفت ای بزرگان ملک من گواه باشید که من خراج را بفریب تو بخش
چون قصد بجا رسید باید و شد و شهر را در این روزگان خرب
کان قوم خود کن باشد که من دشمن و خراج را بر فرزند خود بخش
باین شرط کن که از خرب تو بیاورم که مراد تو صاحب من عابدین شادمان و در خرب شاپور گفت ای خرب من از تو ای بخواهم و از تو بخواهم
که هر هر گان ملک دست و او از خرب گفت ای ملک جان بوی قوم خود را بر خردی این را با او در بر و من بیاورم و ملک او را در این مدیم
ملک او را گفت و کان ملک این بود که از خرب بوی بزرگان را در خرب باز تو بپس چون با داد شد ملک سوار گشت و خرب را بوی بزرگان
و لشکران نیز سوار شدند و میدان در آمدند ملک و لیران را فرود نره باری کشید شادمان هم با یکدیگر یاری مشغول شدند خرب گفت ای ملک قصد
من اینست که با یان هم بازی کنم ولی مرا شرطی است و آن شرط اینست که با نره بی نشان دهند و گشتند خراج آن آورده بر نره من چند نره می گزیر
است بمبانت بر آید و نره نشان بر آید و اگر او بر من غالب آید من خون خود بر روی حلال کنم و اگر من بر او چیره شوم در سینه او با خراج عول
بگذارم آنگاه ملک با غیب لشکرانک زد که با لیران لشکر را بگریزند و در وقت تازند کان هم بر گزید و ملک بزبان عجمی با ایشان گفت
این بدیدار بگردد آنچه تا آمدید بجا آوردم آنگاه لیران پیش رفتند و خرب جمله کردند خرب تو کل بخدای بجان کرده از او بوم ضلیل یاری حیت و لیری
بیز جمله کرده بود طاقت جانت نیارده خرب با آن و خراج عول که در سینه او بگذاشت و بی که خواست از خرب بگریز و خرب با نره از گزیران
او نره را پیش بریزد طاقت و در خرب جان کی کی ای آمد و خرب بر همه ایشان طاقت بگذاشت تا ای که بر همه حضرت یافت و از میدان بدو آمدند
ایران بگشتند طعام آورده طعام خوردند آنگاه ملک شراب بخواست و پیاده کاری مشغول شدند و آنگاه خرب را خرد و بزبان گفت و در مجلس
بید شد و ستاره میرفت تا بقصر ملک خراج را آمد ملک چون او را بدید پیشش از تن برید ای ملک بگریزگان زد و بگریز لیران خورشید روید و حال
گریزگان بر آنگاه شدند پس و با بخواه خود بکشید عزرا شورت غالب آمد بگارت از خرب داشت و در نزد او با داد و بخت چون با داد شد خرب
نزد ملک شد ملک از خرب برای خواست و او را در سلطی خود بنامد پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملک حاضر آمدند و خرب در دست با
و در در شجاعت خرب حدیث میکردند و بگفتند پاکت آتشی که خدین شجاعت درین خرد سالی بر روی عول فرود ایشان درین گفتند و در
تا که از خرب خردی دیدند که بوی شهری آید ملک بگفت بگریزگان خرب این کرد با او در ساری بوی کرد شتابند و آگاه گشته باز گشتند
و گفت ای ملک در خرب کرد و بگفتن سوار آمد که لیران سیم الفیل نام دارد چون خرب این سخن بشنید گفت ای ملک او را در دست و حال خرب بزرگان
بگفت سوار از بی سلطان و هزار سوار از لیران مجسم با او رفتند تا سیم الفیل رسیدند آنگاه هر دو پیاده گشته یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن سوار گشته خرب
گفت ای بزرگان خرد و در خرب عاصم بن حاذر بن بکاه از باسد سائیدی یا نه سیم گفت ای بزرگان ملک خرد از بی مرد اس چون شنیدند که عول که
بی را مالک شدی بگفتش پیروز و در خرب که تو خرد و در خرب را بگری خرد سوز زمین عراق کرد و از ملک عیب حجاب خبت و بخواهد که خرد
خرد و مدید را بملک عیب تریخ کند چون خرب سخن بشنید تریخ شد که از غایت غضب بدش از آن برود آنگاه گفت بدین ابر بگریز
سو کند که بزودی بوی عراق شوم و در آنجا حکما بر باکم پس داخل شهر گشته با بار و فقیر ملک را آید ملک از خرب برای خواست پس از آن
مگر از با براه آگاه کرد و از ملک اجازت خواسته کوچ نمود و میرفت تا ببله عاصم بن حاذر رسید عول که بجا از خردان خود عیالت خرب بیرون آ
بند پیاده شدند و در عیالت خرب بر رسیدند خرب بفر عول که بی جان کرد خرب گفت ای سعدان همه با هم گردان شوم پس سعدان همه سفر
و دیده هزار سوار پاسبانی طبع بگذاشت آنگاه روان شدند خرب را کار بد بجا رسید اما بر مرد اس سیر زمین عراق رسید بدی بزرگ عیب حاضر

کتابت در عیالت خرب
چون شادمانی بخواست

چون قصد بجا رسید باید و شد و شهر را در این روزگان خرب
کان قوم خود کن باشد که من دشمن و خراج را بر فرزند خود بخش
باین شرط کن که از خرب تو بیاورم که مراد تو صاحب من عابدین شادمان و در خرب شاپور گفت ای خرب من از تو ای بخواهم و از تو بخواهم
که هر هر گان ملک دست و او از خرب گفت ای ملک جان بوی قوم خود را بر خردی این را با او در بر و من بیاورم و ملک او را در این مدیم
ملک او را گفت و کان ملک این بود که از خرب بوی بزرگان را در خرب باز تو بپس چون با داد شد ملک سوار گشت و خرب را بوی بزرگان
و لشکران نیز سوار شدند و میدان در آمدند ملک و لیران را فرود نره باری کشید شادمان هم با یکدیگر یاری مشغول شدند خرب گفت ای ملک قصد
من اینست که با یان هم بازی کنم ولی مرا شرطی است و آن شرط اینست که با نره بی نشان دهند و گشتند خراج آن آورده بر نره من چند نره می گزیر
است بمبانت بر آید و نره نشان بر آید و اگر او بر من غالب آید من خون خود بر روی حلال کنم و اگر من بر او چیره شوم در سینه او با خراج عول
بگذارم آنگاه ملک با غیب لشکرانک زد که با لیران لشکر را بگریزند و در وقت تازند کان هم بر گزید و ملک بزبان عجمی با ایشان گفت
این بدیدار بگردد آنچه تا آمدید بجا آوردم آنگاه لیران پیش رفتند و خرب جمله کردند خرب تو کل بخدای بجان کرده از او بوم ضلیل یاری حیت و لیری
بیز جمله کرده بود طاقت جانت نیارده خرب با آن و خراج عول که در سینه او بگذاشت و بی که خواست از خرب بگریز و خرب با نره از گزیران
او نره را پیش بریزد طاقت و در خرب جان کی کی ای آمد و خرب بر همه ایشان طاقت بگذاشت تا ای که بر همه حضرت یافت و از میدان بدو آمدند
ایران بگشتند طعام آورده طعام خوردند آنگاه ملک شراب بخواست و پیاده کاری مشغول شدند و آنگاه خرب را خرد و بزبان گفت و در مجلس
بید شد و ستاره میرفت تا بقصر ملک خراج را آمد ملک چون او را بدید پیشش از تن برید ای ملک بگریزگان زد و بگریز لیران خورشید روید و حال
گریزگان بر آنگاه شدند پس و با بخواه خود بکشید عزرا شورت غالب آمد بگارت از خرب داشت و در نزد او با داد و بخت چون با داد شد خرب
نزد ملک شد ملک از خرب برای خواست و او را در سلطی خود بنامد پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملک حاضر آمدند و خرب در دست با
و در در شجاعت خرب حدیث میکردند و بگفتند پاکت آتشی که خدین شجاعت درین خرد سالی بر روی عول فرود ایشان درین گفتند و در
تا که از خرب خردی دیدند که بوی شهری آید ملک بگفت بگریزگان خرب این کرد با او در ساری بوی کرد شتابند و آگاه گشته باز گشتند
و گفت ای ملک در خرب کرد و بگفتن سوار آمد که لیران سیم الفیل نام دارد چون خرب این سخن بشنید گفت ای ملک او را در دست و حال خرب بزرگان
بگفت سوار از بی سلطان و هزار سوار از لیران مجسم با او رفتند تا سیم الفیل رسیدند آنگاه هر دو پیاده گشته یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن سوار گشته خرب
گفت ای بزرگان خرد و در خرب عاصم بن حاذر بن بکاه از باسد سائیدی یا نه سیم گفت ای بزرگان ملک خرد از بی مرد اس چون شنیدند که عول که
بی را مالک شدی بگفتش پیروز و در خرب که تو خرد و در خرب را بگری خرد سوز زمین عراق کرد و از ملک عیب حجاب خبت و بخواهد که خرد
خرد و مدید را بملک عیب تریخ کند چون خرب سخن بشنید تریخ شد که از غایت غضب بدش از آن برود آنگاه گفت بدین ابر بگریز
سو کند که بزودی بوی عراق شوم و در آنجا حکما بر باکم پس داخل شهر گشته با بار و فقیر ملک را آید ملک از خرب برای خواست پس از آن
مگر از با براه آگاه کرد و از ملک اجازت خواسته کوچ نمود و میرفت تا ببله عاصم بن حاذر رسید عول که بجا از خردان خود عیالت خرب بیرون آ
بند پیاده شدند و در عیالت خرب بر رسیدند خرب بفر عول که بی جان کرد خرب گفت ای سعدان همه با هم گردان شوم پس سعدان همه سفر
و دیده هزار سوار پاسبانی طبع بگذاشت آنگاه روان شدند خرب را کار بد بجا رسید اما بر مرد اس سیر زمین عراق رسید بدی بزرگ عیب حاضر

تک جگ بجهورد و سدان خول با عمروی استین روی بصر نهاد که جگ میش آمد سدان خول هر دو روی بزود او را بر زمین انداخت و بر کس نشین
 عمروی پیش نیز فدای بستگام از مردان داد از امان امان بلند شد چون قصد بنیام رسید با ما شد و شهر زاد لب اردستان نزدیک
 گفت ای ملک جوان بخت مردان شهر بابل امان خواستند سدان بایشان گفت ملک جگ را باز و من بستند و سدان خول ایشان را
 برین کوفته ان بی اتد بجز ملک غریب و سپید و ایشان را در پیش ملک غریب بداشت چون ملک جگ بگوید آمد خوشی را بسته رسن حاجت که سده
 خول بر سر او ایستاده بگفت که امشب از گوشت ملک جگت خوام خورد چون ملک جگت سخن خول بشنید روی ملک غریب کرده باو گفت امک را از پانز
 جای ده ملک غریب گفت سلسله شوتا از خول بسیار است برین بواز قداب پروردگار نجات یابی در حال ملک جگ از قول و زبان سلسله شده ملک غریب
 بشنودن بازوان او بفرمود و اسلام را بر قوم عرضه داشت تمامت قوم را مسلمان شدند و بجزست ملک غریب قیام کردند و ملک جگت بشهر خوشی اصل
 شد و طعام و شراب از بجز ملک غریب و شکر بیان او پروردگار فرستاد و انشب را در آن مکان بسیار برودند چون با ما شد غریب خزان خیل و او در فرشته
 تا میان قریب رسید و انجا از آن کسان غلبه و اندک ساکنان انجا برای بابل را شنیده بودی که گوئی که ملک غریب را از اجری آگاه کرده بودند ملک غریب از
 شنیدن ان حکایت خوشگوار گشته دلبران خود را جمع آورد و امشب از آن غریب آگاه کرد و فرمود همیای قتال شوند و ملک غریب سی هزار سواره و ده هزار پیاده



عمل میرزا حسن

داشت از فراری گوئی نیز شکر خواست چاه هزار سواره و پیاده بر دین آمدند نگاه بالشکری کران سوار گشته روان شدند تا به نیرفت که بشکر برادر خود
 غریب برسد که در اصل فرود آمده بودند غریب نیز بالشکری را فرود آمدند و نیمه راه برابر غریب ایستادند و غریب کتابی نوشته روی بردان خود را
 و گفت در میان شما کیست که این کتاب را بر من رساند حال سیم الطیل بر پای خواست و گفت ای ملک جگت این کتاب را بر من و جواب چاه درم گفت غریب
 کتاب با و داد و فرود غریب او را ملک باو گفت از کجائی سیم الطیل گفت از نزد پادشاه غریب و هم داد ملک شاو را ده ام ملک غریب کتاب گشوده
 بخواند دید که نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم السلام علی بر ابراهیم الخلیل و بعد در سماعی که این کتاب بقور رسید پرستش اصنام ترک کن و بیکای ملک سلام
 اعتراف کن اگر مسلمان شدی بر ابراهیمی و از اجری که از تو بر پروردگارم دشمنی کرده اند و اگر آنچه گفته بجا نیادری ترا بکشم و شهرت را ویران کنم و این پسندی بود
 که به تو گفتم و اسلام چون غریب کتاب بخواند سخت غضبناک شد و کتاب بدرد سیم گفت دست برید با و نگاه غریب قوم خود فرمود که این عیب را نگاه
 در حال ایشان بسیار بچشم ز سر بشیر کشید و ایشان جمله کرده پیش از چاه و میرزا ایشان گشت و در میان ایشان بگفت تا فرود آمد رسید غریب گفت ای
 سیم این چه داشت سیم به اجاری فرود آمد ملک غریب در چشم شد و داد از با تا بگریزد کرد و بگریزد بطل جنگ بگشود و خود را فرود گشته مرادان صف کشید
 و در این جمع آمدند و آن در پیشینده و مدد کرده پس که بگریزد فرود آمد چون فرود آمد چاه رسید با ما شد و شهر زاد لب اردستان نزدیک

مشخصه اول
چون شبی در آن

استان فروست گفت ای یک بی نیت که غیب با قوم خود سوار شدند و یکدیگر را میگویند که این خشم جنگ بالاکر
و چون از هر سوی با ما دشمنی میجویند و سرود کرده بر همان سلفین بنشینند چون در بیای میوزن در برابر یکدیگر با نسا دن گفتن کسی که میدان
شد سیم اللیل بود نظار کان در شجاعت او نیزه انداختند تا در بیست تن از دلیران ایشان را برآوردند و یکی کشته شد از آنجا که محبت با یک بر قوم زد و پیشانی
بقوم آوردن بفرموده از این سوی نیز دلیران بر ایشان با صندنا اینکه بسیاری از سرهای دلیران کله کوب بسیار کرده و پیوسته تا بره جنگ مشغول در
تار و پیمان رسید و انشب را بر روزا که در آنجا با ما دشمنی در ظاهر و ظاهر آاده جنگ با سنا و هندو مسلمانان با منظر غریب بود که معادلت خوش
سوار کشته در بر علم شرح در آنجا بر رفت و از غریب تری بیافت سیم اللیل از خادمان حمزه غریب سؤال کرد ایشان گفتند ما را برادرا که ای سمن
سنگر با این کشته اگر لکه غیب حاضر نباشد دشمنان و ما را بلاک کنند و غیب سیمی و پشت محبت آن این بود که چون لک محبت از جنگ برآورد
گفت مردی از خادمان خود را که سستار نام داشت بخاست و ای سبار من تورا ذخیره کرده ام که از هر جنین روزی باید اکنون که بشکرگاه غریب
شوی و اور نیز من گوی و عمارتی خود را بنا به سستار گفت فران بر من و طاعت کنم نگاه سستار روان شد و بگرگاه غریب رسید و در آن وقت
هر کس در خوابگاه خود جای گرفت آنجا یک خوب نشسته و آب خواست در حال بسیار کوزه آب برداشته و در وقت بخودی بروی ما نخت و کوزه
غریب برآورد غریب او را بنوشید و بنور کوزه از دست نهاد و بود که خود میخواست بسیار او را بر دای خود فرو چید بشکرگاه محبت از گشت و خوش
در پیش روی محبت عند نیت محبت گفت ای سستار این چیست گفت این برادر تو غریب محبت غایت فرج و سادای روی داد و با نیت از گفت که
اصنام ترا باری کرده اکنون او را بکنای و بگویش ما در سستار سر که کس بخاست و خوب را بخورد و در غریب چشم بکشد و خوشی را در چشم
فرخنده خود بسته یافت گفت سبحان الله این چه حالتی است محبت با یک بروی زد و با گفت ای محبت با یک همچو آنست که مرا بخشی چون بر روی ما درین چهر
من اکنون ترا از ایشان بفرستم و سنا را از سر تو آسوده کنم خوب گفت ای کلب الکفار زود خواهی دید که بر روی کار کاره چگونه مقام خوا کشته
بجان خویش رحمت آرد از زبان قطع گفته بگو لا اله الا الله ان الله جلیل القدر محبت این سخن از غریب نشنیدند و ای محبتش هیچ جزین شد جلا و کوه
انگاه و نیز محبت که در باطن سستار بود بر تو هست زمین بنویسد و گفت ای کلب الکفار زود خواهی دید که بر روی کار کاره چگونه مقام خوا کشته
استانت و اگر مغلوب شوم شاید زنی او سودی ما نختد بر غرضه ما نختد با ما رسیده با ما دشمن اول از دهان

مشخصه دوم
چون شبی در آن

فروست گفت ای یک جو نخت و ز بر محبت گفت در حال کشتن او را استانت نگاه غیب فرموده و در خود را با دو
ز بخر حکم رسیده و در آنجا سستار او بکاشت چون غریب شب را بر روز آوردند و کله از آنجا آمدند و در شبی سستار بود و در غنچه پند که یک
گفته سعد کن قول با یک بر ایشان زد که انبوم قول بخدای بکانه کند که او همه بد بها از او شده و در کوه نگاه غیب و عجم آهن پوش کشته و نختن کنگه
بسانت شافت قول گویی بود و همودا همین در دست و نیت با یک بر کافر از تو که ای بر سستار کن صنام مبارزت من بر آنکه امروزه در ملاک سنا
و هر کس را حینا سد خود را از سر من نگاه دارد اگر مبارزی هست بر آرد در حال لیری از کافر از آن مبارزت بر آمد سستار خوار و سستار جمله او را در
نموده با عمو و چنانش بگفت که اسخا انهای او در هم شکست پس از آن سستار با یک بر فرزند آن خود زود ایشان گفت پیش فرزند و هر کدام از کا
فران کشته شود بر میان کرده نزد عشق او در میان او را بخورم و فرزند آن خادمان غول در میان میدان پیش پیرو عشق و جهان کشته را بر مان کرده
نزد عشق او در روز سستار کوشش او را بخورد و کفار چون کار سستار مشا بهر که در آنجا و نخت بهر سنا آمد نگاه محبت با یک بر قوم خود زد و در آن
جمله که ز دست بر سوار سستار جمله که در دنیا او را بر باران نمودند دست و چهار زخم کاری برین او در سستار در آنجا نام دلیران اسلام بشکرگان حاکم
و از بر در کار از من استان باری جسته و پیوسته در جدال قتال بودند و سستار غول مشک گشت پس از آن و اوله سستار و در زندان نزد ملک
فرستادند و غریب سعد از او سیکر یافت با و گفت ای سعد این چه حالتی است سعدان گفت ای امیر چه کسر شدت و فرج در پیش هست خوب گفت
ای سعد از نیت کشتن محبت نیت را شادمان بود و با قوم خود بگفت چون خدا شود بشکر سلام بجوم آورد ایشان گفتند معناه و طاعت با سکران اسلام
قول اند و کین بودند از هر یک غریب سعدان می کرسید سیم اللیل ایشان گفت ای قوم اند و کین می باشد که فرج خدا متعالی با شما زد که نیت
سیم اللیل آینه شب صبر کرد نگاه روی بشکرگاه محبت او در دور میان جنبه های کشت تا یک محبت با یک نیت که بزرگان دولت در کوه
بودند و سیم مانند در کان میباید سیم نیز با حال خود که کشته میوی زنده از روان شد غریب سعد از او دید که فرار دلیر بر ایشان نگاهشاند و خواب سنا
غلبه سیم با یک با سستار نزد و گفت و ای بر شما بدست و مشغله مارش کند و سیم خود مشغله برداشته بر از یک ساخت و او را روشن کرد و در
بشام سستار بر آمد همه جوانر دکان میباید نگاه سستار غریب سعدان گفت سیم ایشان گفت اکنون بشکرگاه خود بر وید و اما سیم اللیل غریب سیم
او را از بر و فرود آمد و بر دوشش گرفت بشکرگاه سستار نیت یافت چون تر غریب سید برده فرود چید پیش غریب نیت غریب و کشته و برادرش
بازوان بسته و بخورد و افاده دید سیم اللیل او را کرد و با و گفت او را بخورد و از سیم پیش و در هر که بشام او بگفت محبت بخورد آمدیم گویو خوشتر از آن است
بافت و از غایت عزت سستاری سر نیز را نختد بر غرضه ما نختد با ما رسیده با ما دشمن اول از دهان فروست
جو نخت محبت غایت شرم و اندوه سر بر زمین نختد غریب با و گفت ای طبعک سر از زمین دلدار و برادرش غریب را دید
س بر خاست نشسته هیچ سخن نختد غریب با یک بر او زد و گفت این ملک را بر من نختد پس او را بر چینه کردند و از پانته پس همه زنده

و فرغانه کیس میسر چون سیم کشته شدن چو کسیر شد از زمان او و انبیا نبوی گنبریا ز گشت و او را از غار و شکافه که در خرب در ارگ حمت گنبد
 از هر خویشانی بود و گشتن تنگ سوار شده میرفت تا با قوم برسد و او را زباننده و گنبد که در و در خاک گنبد حمت تن او ایستاد بخت پس از آن چون
 میدان با دلبی بر اسب بایستاد و گشت گنبد که با است جمره آن که سارفت برآید تا جمره از آن ناپاک پاک گنبد نزد خرب دامن تمام نموده بود که جمره آن با
 که تا پسین چه پدید آمده بود جبهه قامت سخن ناگفته بفریب ملک که در خرب نپرد و چون در جمره زانو زد تا زمین که اگر کوه میرز که بر او میکوف آن گنبد
 بلند کرده خرد است که بر سر خرب نپرد و خرب خود را پسکشید و بر زمین آمد و یک ذراع بر زمین فرود شد پس از آن خرب دست بر گنبد و بر سینه
 جمره آن زد و جمره از آن گشت مست شد و نمود از دست او چشاد در حال خرب او را بر روی بر روی جمره آن زد چون گشت بر زمین افتاد آنگاه بسیم عمل او را
 کرده با زودان بخت و کس در گردن او کرده کشید و سواران خرب با سواران جمره آن در آیدند چنانچه تن از قوم جمره آن گشته شد و بخت ایستاد
 و بختی خود بخت بر رسیدند که خرب چون جمره آن را اسیر کرد و در آن از اسیر کرد و برآید از اسب فرود آمد و جمره آن فرود آمد و در جمره آن گشت
 که او کشتای و در زمان من در خانه تو ام خرب با و گشت با یک لوب چو را در و بندگان خود بسته و از خود او زمین و کسسان بر اسب نداری جمره آن گشت ای خیر خرد
 زمین و آسمان گشت خرب کشتای خود شناس ترا بر ستش کیت جمره آن گشت خدا اندر که از روح و غسل چمن شده و بجای پرستم و پاره اوقات دور از جرم در دست
 بجای او بزم خرب کشت چو اندای یکی ترا بر ستش میکنی که بر جرسی ترا در است جمره آن گشت آن ندای بزرگ در کجا است اما من دور بر ستش کم خرب کشتای کم خرب
 خدا را نام آید است و او است که زمین و آسمان آفرید و از دید پنهان است بر جرسی ترا پسند و خود دیده و نشود جمره آن و دلش باین سخن گشوده شد و گشتای کت
 به کویم که مسلان تو خرب کشت بگو که از او آید و بر سیم قلیل است جمره آن زبان شهادت بجست و شرف اسلام دیداش گنبد کت خرب کت بناد از او برداشته
 آنگاه جمره آن در پیش خرب زمین بر رسید در آن گالی کردی بخواست که جهان تاریک شد چون قصبه بد بخار رسید با داد شد و شهر را در لب زد آستان
 فرود است **ششصد و سی و پنجم**
 کت ای خرد چو کشت ای چنانکه
 سوار شو و با ایشان ملاقات کن و اسلام برایشان عرضه دار اگر تر کاهت کنند جان در خود پسندند
 و که نه شمشیر برایشان بنیم در جان جمره آن سوار گشت و قوم خود را ملاقات کرده با یک برایشان زود و با جرای خود را از جرم حمت کرد و با ایشان کت ای خرد
 پدید آید که من در میدان جنگ با جرم شما با هم ولی مرا کین دستیکر که چون قوم سخن او بشنیدند زبان بگفتن تو جد بگفتن خدا آنگاه جمره آن پیش از ایستاد
 بود و قوم اسلام خوشی ناز که گنبد و خرب را بدو ام عزت و حضرت دعا گفتند خرب با ایشان کت با زکر و دیده و بی زانندگان اسلام عرض کشید
 جمره آن تو خرب گنبد ایک پیش از این ایجا از تو خرب سیم شد و گنبد اکنون بسوی قبل روی زود و باز کردیم ملک خرب کت روان شود و اگر کوه بیاید
 من آید مراد که در خرب دیداش در حال جمره آن با قوم خود سوار گشته بر خرد چون قبیل رسیدند اسلام را زانان و فرزند آن عرضه دادند و خود خود
 و بزرگ قبلی که مسلمان شدند و خرب بیکنند و اکثران و کو گفتند آن برداشته بسوی کو فرودان شدند و آنگاه ملک خرب چون بشود که در رسید بقصر آمد
 و بخت پر نشت از آن در دوران از جیب و دست او با است آنگاه با سواران بر رسیدند و او را خبر دادند که برادرش جیب بر زمین من رفت
 و بگنبد که کرد و از شهر جان پناه جده خرب با یک ب قوم خود زد و گشته روز ما بزرگ نفر کشید و بدان می برادتن که در جنگ گنبد سیر کرده بود اسلام
 داشت چست برادتن از ایشان مسلمان شدند و آن ده هزار که اسلام قبول کردند بیخ اسلحان کشته شدند در آن حال جمره آن با قوم خود رسیدند و کسسان گنبد
 بود و او کت غلشی خرب جیب ایشان بر او جمره آنرا پیش بگی لشکر ترا داشت و کتای جمره آن بانی اسلام خود سوار شو و بخت بر او بود داشته چنانچه پیش از گنبد
 بلند کرد که میرفت و جمره آن فرغان پذیرفت زانان و فرزند آن خود را در کو گشته چنانچه از او گشته آنگاه ملک خرب بخت زانان سرد اس برآید
 چشمش در میان زانان سده افتاد و در حال چو در گلاب بر روی می نشاندند تا خود او را در خوش گرفت و قتل نوشتن برد و پاک آمدی با او بخت چون
 با دادند بیرون آمد و بخت حکمت نشست و تم خود کت دا میخ را غلعت با خبر داد و او را در عراق نایب خود کرد و آید و سده را با و سپرد پس آنان با یک
 براد سوار و ده هزار پاد و روان گشت و بشرحان و سرزمین روان شده از جیب چون بالکت با فکان قوم خود بشرحان رسید بختن که کرد زانان
 جیب بر زمین او و جیب شد با قوم او ملاقات او بیرون دید و قوم جیب بران رفته جیب در اقلات کرد و جیب کربان و مخزون بنده جلد و آمد و در گنبد
 جیب زن بلند بود و بلند از آن و فرزند آن داشت چون بلند جیب را در آن حالت دید و گشت حکایت خود باین باز که حکایت خود در آن آغاز نام
 بروی فرود آمد و آنچه از خرب بر روی رفته بود همه را با و گشت و کت ای یک بر آدم خرب مردان را بگو بر ستش خدای آسمان خوانده و ای ناز از پرستیدن تمام
 سخن میکنم چون بلند این سخن بشنید بر آفت و بجز کشید و کت با کسان خاب و کت که از قوم برادرت جیب بنده در روی زمین گذردم تو با که کت با
 در کجا که ختی و پیشان چند هزار جیب کت من پیش از او که گشته و پیشان چنانچه از او گشته آنگاه بلند و از خود جوی احمدا بخت با و کت همه را در سوار و در بر خود
 بود و بسوی مسلمانان شود و پیش از آنده دستیکر که در زون آورد تا ایشان کو گشته از اب گنم در حال جوی احمدا بشکری فرود از ستاره محلا کت بسوی
 گنبد آن شد و در چشم بر زمین که در جان بسیار و نهرای روان داشت بر رسیدند جوی احمدا قوم خود را خبر دادند از خبر خود چون قصبه بد بخار رسید با داد شد و شاد
 لب از استان فرود است **ششصد و سی و ششم**
 کت ای یک بخت جوی احمدا چون فرود آمدند از کت در آن گنبد آنگاه فرغان و
 و خود نیز بر کشته شد **ششصد و سی و هفتم**
 ایشان میرفت که بنگاه جوی احمدا رسیدند که سکر خدای آنگاه تازه دیده و مرغان شمشیر و کت

ششصد و سی و پنجم

ششصد و سی و ششم

در جان نهم بر او آنگاه جوی احمدا گنبد دلاوری پیش از او در فرغانه آنگاه که در این ایاست برآید که نوزد من جنگ و و سیاه سرباد و ان خدایم کلاه جان
 بمل و بر دنگ و سنگ زخته است از چنگ من در جنگ بران برادران چشم تیغ مبارکشانش چمن تیغ و سپهر جوی احمدا بیات با تمام بر سره و گردان

از ایشان بخشد بفرستد که از پیش گرفته اند و مسلمانان از غلبه ایشان جدا شدند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده گردیدند و غیر بزرگ بدست آوردند و آنجا بفرمان
اسلام نمود جان عرضه داشت و در میان مسلمانان شدند از بند او بریده سر او را بر نیزه کرده از آنجا که سوی شهرستان بچویدند و آنجا که نیکان کفار ملک شدند
از جای لشکر و سپاه خبر کردند ملک چند تا از زمین انداخت و طایفه بر سر زد چنانکه خون از بینی او برفت و خود افتاده چون بگردد با ملک برود بر خود زد
و گفت بفرمانی که با بولیس که هیچ شمشیر زن و تیغ و نیزه برود و خداوند نیرو گمان بر جانمانده یکی نیزه من ایند و زیر گناها نوشته رسولان بر سو
فرستاده نمایان بشود لشکر داده کرده باشی فردن از ششاره روان شدند و با صد و هشتاد هزار سوار فرستاد ملک جلند حاضر شدند و بچویدند که سوی
اسلامیان روان شوند تا که بمرغان و سعدان غول با هفتاد هزار سوار رسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شدند فرسند کردند و گفت با قبا بگویند
که از ایشان خنبد و در روی زمین رنده کند از دم خون سپرد و کرم آگاه روی نجیب کرد و گفت با ملک العراق این عاود را بسبب قبیله قبا بگویند که اگر من از
خشم خاتم نهم ترا به بدترین محبت بکشم چون عجب این سخن شنیدم از آن شد و فرستادن آلامت کرد و بی خبر بود تا مسلمانان فرمودند و اینها را با گردن چون طاعت
شب چهارم گرفت عجب باران گمان خیرت خود را گفت که من از مسلمانان هر اس از مردد اندم که جلند مرا از شر برادرم غریب نگاه خواند داشت اکنون بر اری
ایست که چون سپاهیان بچویند ما ازین گمان کوچ کرده بملک مغربین قطان پناه بریم که او را لشکر بسیار و سلطان قوی است خیرت عجب رای او را پسندیدند
راه خلاص برین است چون بر عجب بگذشت عجب خیرت خود را که بر پیش گرفته بودند چون با بد او شد ملک جلند با دولت و نصرت هزار و دویست و شصت سوار شدند
و طایفه ای جنگ فرود کردند و از آن سوی نیز بفرغان و سعدان اجل هزار مرد شجاع سوار شدند هر دو گروه صفهایار آمدند نخستین کسی که در جنگ بخشد سعدان چون
که ماتد که او زمین میدان شتافت لیری از کافران مبارزت او با سعدان غول او را بخت با یک نفر زد ان و غلامان خود زد که اشک فرودید و این کشته در این
گروه پیش آوردید ایشان چنان کرده غول کشت او را بخورد و کافران بروی بیکر رسیدند و نخستین قبا از این دیو کجاست ده آگاه جلند با ملک بر قوم زد که این با کجا
و با یکدیگر سرنگی از کافران پیاده براده سعدان نیزه را بخت و پوسته کافران یک یک می کشت تا چهل تن از ایشان بدو رخ فرستاد کافران از قتل سعدان
باز ایستادند و گفتند که با غولان و حیوانات غله خوان کرد و جلند با ملک بر زد و گفت سعدان برود و حمله کنید و او را کشتید و دستگیر کرده پیش من آورید سعدان از
کافران بعد ان جمله کردند و سعدان اولی سخت تر از این عیشان ملاقات کرد و شیرایشان نهاد سرهای ایشان را کوی میدان کرد و چهار دو چهار تن از ایشان
بخت و قبیله سیف بفرستد آگاه جلند با ملک بد تن از سرنگان زد که هر سر رنگ هزار و دویست و یکم داشت و ایشان گفت اسب این سوار را در با نیزه زد
اسب و میداد را گرفته زد من آورید در حال ده هزار سوار غول کافران در دزد چون بفرغان دید که چندین هزار تن بعد ان جمله آوردند و لشکران اسلام فرمود که سعدان
یاری کنند آگاه اسلامیان بیکر کومان بکجا حمله آوردند و هنوز اسلامیان بعد ان زرسیده بودند که کافران اسب او را بکشد و او را اسیر کردند در آنجا
هر دو گروه بیکر حمله کردند شمشیر بکشد بر تنانده مسلمانان در میان کافران بکشد و خشمی می مانسته که در میان دریا باشد چون قصد به انجام رسید با بد آمدند
و شهر اول از کفار است **کشت و جهل مقتم** گفت بیدک جو بخت مسلمانان در میان کافران بکشد و خشمی می مانسته بود و کافران
بودند که تا این روز میان **چو ششصد و یکرا حل** رسید و بر دستکرا زد که بکشد شدند و لکن بفرغان بر گرفت سعدان بخردن بود کشتگان
تو مرا قصد کردی که ترا بفراد بود آگاه بفرغان گفت ای قوم ملدا من خود میدان جنگ شوم و دلیرانرا بکشد اشام سعدان بکشم آگاه اسلامان خوشدل و
مان یکپسای خوشتر بکشد و اما جلند که کفر گاه اند شده بر تخت خویش نشست و فرمود بروی کرد و انداخت آگاه سعدان را بخوابت و با او گفت ای سپهر
عرب سپهر تو در جهان را کشت سعدان گفت بفرغان او را بخت و من او را در اشوب بیان کرده بخوردم ملک جلند در خشم شد و بکشتن سعدان فرمان داد
چون سیاف مشام سعدان توانائی که داشت بکشد بکشد و دست سیاف بر بود سر او را از تن جدا کرد و پس از آن قصد جلند کرد و جلند خود را از
تخت بر انداخته بخت سعدان روی کافران که شته است تن از خاصان کرا بخت آگاه روی بکشد که شته از جب در است بفرود می کشت آوز میان چیمای ایشان
براده و شکر گاه مسلمانان که چون مسلمانان از کافران بشنیدند با خوشتر کشته شایه که روی دیگر یاری ایشان براده اند و ایشان بهوت بودند که تا که بکشد
در رسیدن مسلمانان از آمدن و سخت فرحان شدند و بفرغان با جان ناز و در رسیدند اسلام کرد و مسلمانان نیز سلامت و قسمت گفتند مسلمانان را کار بدینجا
رسید و کافران ملک جلند بفرگاه با کشته داشت ایشان گفت ای قوم چون فرود آمدند مسلخ خویشین بردارید و با سبان خود سوار شوید و مسلمانان را پایا کسم
اسبان کنید و اما مسلمانان از خلاص سعدان دان شدند و در بفرغان جمع آمدند بفرغان با ایشان گفت بخلین سو کند که فرود آفرانرا بکشد که کم قصد چون قبا
با جان دو کرده و او ار شدند و صفهای جنگی از سپه بفرغان میدان براده بفرغان با ایشان گفت بخلین سو کند که یکی را بکشد از مکار و طایفه جلند است که تا قوم
خود بفرغان بکشد تا که گوی رخو است مردانی چون شیر کشته شدند از قتل از آن است اند پس از تحقیق خبر دادند که این لشکر اسلام است و بزرگ ایشان گفت
غریب در ستاد مسلمانان نیز کشته شاد است ان ملک غریب کرا بخت ایشان فرحان شدند و باستان شتافتند و بزرگت شدند آگاه از سبان فرمودند
زمین پوشیدند چون قصد به انجام رسیدند از لب فرود است **کشت و جهل مقتم** گفت بیدک جو بخت مسلمانان در میان کافران بکشد و خشمی می مانسته بود
که غریب بخت ششصد و یکرا حل **چو ششصد و یکرا حل** او را اند و دانست اجرای خویشین ملک بکشد تا کافران
جمع آمد بخت سپهر که در دوازده میان خودشان بنا خشد جلند که در او را که بخت عجب آگاه که در جلند با شفت و بخت نداشت بدندان گرفت و گفت تا
سوزند که ان ملک خداداد خیرت خود میداند که بختی که غریب کرا بخت مسلمانان در میان کافران بکشد و خشمی می مانسته بود و کافران
خدا ای کجا باری جوید قصد علی الصبح کتاب نوشته بر او و خود مسیم آورد و سوی کفار فرستاد چون نزد کفار شد گفتند چه چیزی ای گفت پادشاه کفار را چو

مستند باشد تا اجازت بگیریم بهیم بستاند ایشان ملک را با کالایند ملک او را بخت و با کوشش ترا که فرستاده کوشش ملک عرب جلده کتاب که نوشته بود
دید که نوشته اند هم اصرار الحسن ابراهیم علی ابراهیم امیرای جلده پرستش را تا که بگردد ای بیانه که پنهان بفرستاد و اسبان را از پشت و درختان برود
و او خدائی است که بر داری بنده دود و بنفشه و دای جلده بدان که دینی خود را بر ابراهیم منت سما تا آن شوق از غدا بشیر خواص شوی و اگر اسبام قبول
کنی پاک را آماده شود آن ملک مستملا محبت را بسوی من بفرست تا آن که در درختش را از دگر کم طلبند پس کوشش باز کرد و با ملک بگو که محبت
خود که بخت است و اما جلده از زمین خود را بخواهد گشت و فرود آید و شکر که شایب با یاری خواهد کرد و بهیم بری برادر از گشت و اجزا خود خواهد
چون با داد شد مسلمانان آن ملک جنگ برداشته برهسان مل مسکرتشند و بهیهای جنگ بگوشند و کثیر گویان میدان بر آید غنچه کسبی که در جنگ
بگشود و جرقان بود کوشش منم قریحان بن جلده کشت که بشارت من بر آید و خون قورحان از من خواهد چون جلده نام پسر شدند با یک بر قوم خود را که
بود که کشید از حال مدق و بران بود که کردند بسیاری از ایشان کشته شد و در جنگ ایشان کوشش چون جلده کرد در حیره آن برید با یک بر قوم خود
زد که بگیرد و در حال کشید انگاه که قران علم سحر بر آید شده و روی سلمان گذاشته ز کوشش که دود را هم رهنشده سرای سران با حال تم



اسبان است و در و دران داد و داری بدوند و پرستند اسن جنگ تر از فرود بودا ایسکه در روز پانزدهم رسید انگاه دوسر دو لشکر از یکدیگر جدا
در سوی جنبهای خویشین باز گشتند چون همه بدیجا رسیدند او شد شهر زاد است از داستان زوت
کوشش ای ملک جو کوشش چون روز پانزدهم رسیدم دو لشکر از یکدیگر جدا گشته بشکر کا و خویشین با
گشتند و کفر بر عت سلطت بنشت دزیرکان و کوشش ازین در است باستانه ملک عرب قوم خود کوشش من از آن دور که کوشش به است
دیدم انم که بجا رشتا گریمن و را به بدینب ورم و خون پدر و دراز که پسر م از غصه ملک خوابم شد جمل العین پیش رفتن زمین بوسید و کوشش ای ملک من
بشکر کا که کار شوم و خزان یک شکر کا از بر تو با زارم غریب جوار داد و در حال سیم جانم که از آن بوشید و خویشین را بصورت که قران در آید و در وقت
شکر کا پیش آن کرد چون بشکر کا که قران بر رسید ایشان ترا خشا یافت و در میان ایشان جز پاسبانان کسرا پندارند انگاه و روی بخرا و ملک جلده
اورا تر حشا یافت پیش رفتن یک عیار بشام برسانند دادا با شد مردان کرد انگاه بیرون آمد و استری حاضر آورد و ملک را چنگی بست و حید و رود
استرنا د و استر میرانند بخرا که کفر بر رسید خزان کوشش بروی بگر کشید و با کوشش بدگوشی سپید اللیل بخند و روسه خود بگشود و خویشین ایشان

که در شهر آکنده ناکه شهر از طرفهای قصر مرزانی دوسو کیلست آتش فرو نشست غرور او را میکشید که در عرش کشت ای برترین آسمان تو سه عربی و بخدای من کردی
سوک انجاست بروی روی داد غریب کشت ای مجنون اگر خدای تو کرامت میداشت این مرز را از تو پیش میبرد و عرش چون این سخن بشنید بر آتش
دیگوشید و آتش را دوشام کرد و کشت برین خودم سوگند که تا در کسرم گرو را آتش فرو برد که این ترا نزد آن بودند و حد غنیمت را جمع آوردن بیزم بسیار خوب بود
جمع آوردند کشت که آتش بروی برزند آتش بدان بیزم زدند و با ما روان بیزم سفله در بود پس از آن عرش ده کی ز زمین و مریح بر سالی سوار شد و جایل حق
در شب دوست بود که ابری از سوی مغرب بر آمد آنجا غریب و سیم را حاضر آوردند چون ایشان شکر بیدار کردند و گویا که این کشته و پوسته و هفت رخ
وزاری بودند که ابری از سوی مغرب بر آمد آنجا غریب و سیم را حاضر آوردند چون ایشان شکر بیدار کردند و گویا که این کشته و پوسته و هفت رخ
ده در هر یک کشته ای که ایشان بر رخ بودند این کار را با آتش بیزم عرش کشت حق این ترا شکر گشت که بر پیش آتش می صل است شمارا سخن شنیدند
ای ملک بنیاز پروردان تو ایم پس از آن ملک غریب را بخواب است چون غریب حاضر ملک بر پای خواست داد را از عرش کشید و چنین اورا بوسه داد و چنین

بیزم و سیم جمع آمدند سر دست ایشان پوشیدند چون صدها رسیدند با ما آمدند و شکر ز اولب از کشت راست **ششصد و سی و نهم**
کشت ایکه جوخت عرش ملک جنیان پذیرت باغشته غریب و سیم را حاضر آوردند بر چنین ایشان بوسه داد پس **ششصد و سی و نهم**
از آن ملک عرش ملک نشست و غریب را در شب در است بشاد کشت ای او میزاد چگونه تا مسلمان شویم غریب کشت بگونه کاروان ای
برایم خلیل آمد ملک قوم خود شاه و تن کشته و از دلی و زبان مسلمان شدند غریب ایشان را قواست نماز عرش پس از آن غریب را از قوم خود
عربی در ناک بر کید کسب میان کشت اکنون کشت آمده و سیم را شاد می دیند با ما آمدند و سیم را شاد می دیند با ما آمدند و سیم را شاد می دیند با ما آمدند
بفرستم که خزانم تو را داد و تو درین مکان تو هست کن خدا تو از دستیر شویم آنجا هر عرش دو غریب را بخواب است که یکبار نام کیشان و دیگر بر نام تو جان بود
عورتان حاضر آمدند زمین بوسه دادند ملک ایشان کشت بسوی من روان شوید و از کفر غریب و سیم خوار و بد مغزتان در حال روان شدند غریب و سیم را کرا برین
گوشه و اما لشکر مسلمانان چون با ما آمدند سوار گشته نقد قدر ملک غریب که در خانه او آن ملک ایشان کشته که ملک با برادر خود سیم سوگند سوار گشته در آن
سر پیشان لشکر چون این شنیدند بگو و محو ارا گنده شدند ایشان را چو گنده ای که بودای عیون بر سینه و غریب و سیم را در آن مکان باغشته و آگشته که
در آن مکان ناپدید شدند از جا سواران ملک خبر با بدیدند غریب را بروی بر آمدند غریب فرخاک شد و نزد ملک یورسان سلطان در آمد ملک او را
دوست هزار و دویست و بیست و شش نفری از آن شده بشهر چون رسید جرقان و مسلمان بقابل بر آمدند صفی بسیار از مسلمانان کشته شدند و از
مانده کان بشهر برگشته در از آنای شهر شدند و بقوه داری نشسته در آن هنگام که چون در قرآن رسیدند مسلمانان را محصور باشند صفی صبر کردند تا
شب در آمد آنجا مغزیتان با شمشیرهای برنده که طول هر یک دو آرد و ذراع بود کفار را کشتند و کشته شدند کفار از حقیقت آمدند و صورتی
غریب دیدن ایشان لرزیدن گرفت و هفتان بر پشت پس از آن کشته خویش گرفته بکشد و مغزیتان او از کشته شدند که در کشته شدند که
باغشان ملک غریب سیم الفقه تا نیمه شب بیشتر ایشان کشته شدند و کافران کمان کردند که کوه و محو ارا جنیان است آنجا راه و کمریش گشته

و نخستین کیکه کشت غریب بود چون نقد به جا رسید با ما آمدند شهر زا اولب از داستان فرودست **ششصد و سی و نهم**
کشت ایکه جوخت عرش ملک جنیان پذیرت باغشته غریب و سیم را حاضر آوردند بر چنین ایشان بوسه داد پس **ششصد و سی و نهم**
چرا در آن سالم باغشته که ایشان تریج و ح نقد با خود آنجا مغزیتان بانک بر لشکر اسلام زدند که ای لشکران ملک غریب با سیم در روز
عرش با پیشا جنیان همانند و بیدوی در روز شام خوانند و چون لشکران هر چند سستی غریب و سیم شنیدند و فرخاک شدند پس از آن مغزیتان
ملک غریب با کشته با جوار گشته ملک غریب را حاضر آوردند کشت ملک عرش کشت ای برادر صد من ایشان که در زمین با فرح کنی آنجا دو است از ایشان
خود بخواب است غریب و سیم سوار شدند در عرش با هزار تن از مغزیتان سوار شدند در کوه و محو الفرح کنان بفرشته تا بشهر ایشان فرخ و از آمدند و در کوهی نشسته
و انگری از روز بود و پیمای ندین مریح دست و بندی او را در عرش بود و دشمنای رنگ بر کشته بودند چون اهل شهر پیش عرش ایشان بودند عرش ایشان کشت ای
قدت ایشان بدان شاپر شش کدی کردند ایشان کشته با در آن روز بر سر شده آتش با سیم و خود نیز بروی ایشان کردند عرش کشت بقوم من برود که از زمین
و اسهان ایگان آوردم شما نیز مسلمان شوید در حالی ایشان از دلی زبان مسلمان شدند و عرش غریب را در هر باشت میکردند پس از آن اورا آنجا با سیم در روز
و صبح باشت بروی بود و غریب را بشمشیری نظریف و کمر بر زمین او میزدند و غریب کشت ایکه این شمشیر کشت عرش کشت این شمشیر ایشان فرخ است
بر او نهایی بود که شمشیر است اگر این شمشیر را بگو و برنده دو کمر کند و دانش با خواست غریب دست برده بشمشیر کشت داد و کشته شمشیر انداخت با سیم
و از طول دو غریب و سیم بود غریب کشت که از با خود دارد و عرش کشت اگر توانی در اینجا زری مصافقت نیست غریب کشت اری کجا تر
نی تمام پس از آن اورا بدست گرفت و در دست او عصای چوبین می داشت **ششصد و سی و نهم**
کشت این دیگر که پادشاهان روی زمین در جسر تا آمدند از آن وقت اکنون سوار شوتا فرح کنیم غریب و عرش سوار شدند و جنیان و مسلمان در صفت
ایشان میرفتند چون نقد به جا رسید با ما آمدند شهر زا اولب از داستان فرودست **ششصد و سی و نهم**

ششصد و سی و نهم کشت ایکه جوخت عرش ملک جنیان پذیرت باغشته غریب و سیم را حاضر آوردند بر چنین ایشان بوسه داد پس **ششصد و سی و نهم**
سوار شدند جنیان و ایشان در خدمت ایشان پادشاه بودند و در شهری **ششصد و سی و نهم**
در شهر جدا مریح باغشته که این دو تا هنگام شام فرح میکردند آنجا بعضی ایشان فرخ از کشته شدند غریب عرش با سیم خورده فی خوردند
و آنجا غریب ملک همان کشت صد من این است که بروی قوم خود دم چون عرش سخن بشنید کشت ای برادر بخدا سوگند کن از تو خدایم شد و آنجا

ترا که می گذشت که بروی غریب با او می گفت ترا است که در دنیا و در شهرهاست این فرج بخاند و ملک عرشین در میان و کفهای بزرگ که یکی از آنها در سراسر
دانشان است و اینست که غریب با او داد و از برای آبی بکلی بجزد که هیچ تنه او بر او می نیکو پس اینها در صندوق کرده بازده آن از برای
کوزانه و ایشان گفتند که او خوشتر است که غریب و سایر اهل و خودشان برسانند ایشان بختند چون ایداد شد هفت و هزار غریب که بزرگ ایشان برقا نام و
با طلب و غیره برآمدند و آمدن ایشان سبب داشت غیب و آن این بود که برهان خداوند عظیم و صاحب قدرندین بود و برین بود حکمائی میسر که هر چه باشد
بنا بر غریب بود و او سپهر عرش بود که از قوم عرش عفری در قافله مسلمانان دور باطن کا بود و از میان قوم خود که بچه بود ای عقیق شد و در بقعه ملک برقا
در آمد و در پیش او زمین بود داده و او را داده کرده در مسلمان شدن عرش او را با کاینده و قامت حکایت بروی فرودخانه ملک برقا از شنیدن این سخن بجز شد
غریب آمد و ده ساله و مورد ششام داد و گفت چون خودم سوگند که سپهرم را با قوم او کشیم و از ایشان جنبند و گذارم پس از آن بانک برقیان جنبان زود
پشت او را شکر عفریت فریاد ایشان برگزیده بشهرها رسیده ملک برقا در غار شمشیر فرود آمد و چنانچه بر پا کرد در حال ملک عرش عفری بخوابست
و او بسوی این شکر شروع برده و از آن غریب بگریه برقا شده و آن برقا که از کوشش و کیمی گفت رسول ملک عرش او را گرفته از برقا بود
عفریت ملک برقا که کرد و گفت مرا ملک عرش و ششام ده که قصه شام را با هم گفت بسوی ملک عرش از کرد و او را که که سپهرم بود برقا که ترا سلام میرساند

**مشهد لا اله الا الله
چون گفت چنانچه برآمد**

چون قصه به پی رسید با داده شد و شهرزاد بسازد اسنان فروست
رسول عرش گفت بسوی ملک عرش از کرد و بگو سپهرت ترا سلام میرساند
و فرزند گفت عرش چون را که تو بخت نشسته باش تا من بر سپهرم خود سلام کنم و بسوی تو از کنم انگاه ملک عرش بسوی برقا که در آن شده و برقا که عفری
بود که در شهر اکر و پس عفریتان قدس خود جمع آورده با ایشان گفت که سپهرم را در او عرشش گرفتند او را که برده بود و زان او را به بنید چون عرش اعدا و او را در
افروخت که عفریتان او را گرفته بود و بنده عرش برقا که گفت این چه حالت برقا که گفت ای سپهر جنبان ای تو دین خود و دین پدران
تر که می کنی عرش گفت ای سپهرم من دین ابراهیم خلیل را بر حق باقم و او را دین دیگر را باطل برقا که گفت ترا که از دین ابراهیم آگاه کرد عرش گفت ملک
عرش با دینا بگفت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است برقا که گفت بنار و نور داده و حور سوگند که همیشه شاکر ششم انگاه غلام عرش بسوی
قبول او آمد و ایشان را از آنچه روی داده بود آگاه کرد و ایشان در حال سوار گشته ملک عرش گفت چه عادت و روی داده بود از آنرا که آگاه کرد آن
عرش با ملک برسیم زاده و با او گفت زمین بر یکی از آن دو اسب که ملک عرش با داده بود بگذازیم گفت ای برادر که جنبان مقتله کنی غریب گفت
اری با بیشتر ایشان فوج جنگ تو آیم کرد خدای ابراهیم بر من است در حال سپهر زمین براسی از ایشان نهاد ملک غریب اصله جنگ بگفت
و بر آن اسب سوار شد و با قبایل جنبان بدون رفت برقا که ترا قوم خود سوار شدند و در نگر بقامت صفای سوار گشته و سخن کسی که در جنگ کشود ملک
غریب بود که اسب در میدان راند بیشتر ایشان فوج بگشتند چنانچه از تو بیشتر نظره گشت و هم اندر دل دشمنان بدیدند انگاه غریب اسب
بجریان داده و او را گریه کرد و گفت من ملک عرشم چون برقا که سخن غریب شنید گفت این است که سپهرم مرا از دین خود بدیده و دین خودم
او را عبرت نظر کنان کنم و سپهرم خود را از دین سپهری بازگردانم انگاه ملک برقا که برسی نشست و لغزه زان بر میدان ششام برقا که
ای سپهر من این تو زمین با چگونگی آمدی و سپهرم مرا با قوم او چو از دین بدیده ای چون غریب این سخن شنید گفت ای نیکو لالی بود در حال برقا که
بگفت و او را بخشش آورد و عفریت که غریب را زنده حریف کرد برقا که حریف دیگر گرفته بسوی غریب انما حش غریب او را در برابر گرفته و او را بخشش آورد
بسوی پل چند چشمه بر پهلوی پل برآمد در حال برقا که چون نخل زمین افتاد قوم عرش او را گرفته بازوان او را بستند انگاه قوم برقا که در
او بگفت و راست بجوم آوردند غریب بومنان جنبان برایشان حو کرده و آن بیخ طلسم گشته هر که را میزد و نمیگردد و مومنان جنبان با کافران
بجوم آوردند غریب بومنان جنبان برایشان حو کرده تا آنکه جنبان را برکنده نمود و حور را بگذازید که برقا که در کعبه در کعبه
بودند غریب با ملک برایشان زد و گفت مر عرش از دین را کشید چون قصه به پی رسید با داده شد شهرزاد بسازد اسنان فروست

**مشهد لا اله الا الله
چون گفت چنانچه برآمد**

رند و هر یک که غریب کشیده و دیگر از خود آن ابراهیم را در عرش صلاح جنگ پوشید و بر اسب نشست و غریب نیز بر اسب پرند پا دیده مگر او اسب خود که بنده
در سپهر گشته و کشید پس از آنکه از انجاسی هزار عفریت کشیده بشهر ایشان فوج رفته و عفریت کشیده و برقا که با طلبند و نمانند
برو که ایشان پس از سیکر کردن قافله بقابل رفته از برقا که عفت کرده و عفری از خدا و انجان او را زنده گشته و ما تقوم برده بود و تقوم او را که بعضی گشته و بعضی
گوزانند در حلقه نزار داشته بشهر عفریتان و هر چه در عفریتان چون بخت نشست بقعه السف نام او برسدند و او را بنیت گشته برقا که گفت ای قوم چه عفری
که سگتر کشیدند و مرا میگردند و ابراهیم در میان جنبان برنده گشته انکله همزه و نشان اسکت و لغزت در پیش است برقا که گفت چنانچه از خود خواهی کنی که
خود بر او رس از آن کن با نوشته بقابل جنبان و ستاد یکی بغیر انکله نشسته برقا که نشانی از انکله کرد سجده و دست خرد عفریت با دست کشید
دانه و دست برقا که گفته سه روز ساز که برکنده ملک برقا که بر کنده شد انکله عرش بشهر ایشان فوج از کشت برقا که انکله است و او را بنیت و این کار بود
گفت اگر صد تن از عفریتان بدگاه شده بودیم که بخش می نوشت و لیکن از دست باقی می ماند و دست پس عرش فریاد گفت ای برادر چنانکه برقا که از خود خواهی با
نماند کشت با جبار قبایل جنبان جمع آورده بسوی او خواهند آمد اکنون قصد من این است که تا او را گرفته عفریتان را روی برسانند غریب گفت ترا سه

عرب را رفت بدان مقام رسید که دلیران پادشاه هند کبی بگام روز ترا فرزند کالی است چون صدان این سخن بشنید در خشم شد در بطاش حاکم کرد و با هم رفت
 است که او را بنزد همرد و خطا کرد سدان با هم در زمین آمد و دستوز از جای خود برخواستند بود که کاقران بنزد و بناوه قوی چمنهای خوشین کشیدند
 چون جرقان صدانرا و سیکر دیدند برخواستند و بر اسب زدند و بر جلاطاش حاکم در بطاشش بر روی هجوم آورده اند که ما در کشت و از خانه تریش بود
 بر زمین زد که از آن تراور است و چمنهای خوشین کشیدند و همواره بطاشش از آن اسلام را یک اسیر مکر داشت چهار تن سرسنگان پیشتر از دستگیر کرد
 چون مسلمانان بجات میدخت اند که من شد پس فریب حالت ایران خود دید هم در زمین پست می که هم در قان ملک جنبان بود از در رکاب حاکم
 بر کشید چون قصه بدین رسید با شاه شهرزاد لب از دستستان فرودت **مشخصه یک روز** **چون کشت شخصت و حیران** **کشت ای ملک خوش**
 ملک عرب چون حالت ایران خود دید به هم در زمین ملکس بر قان را کشید **مشخصه یک روز** **چون کشت شخصت و حیران** **کشت ای ملک خوش**
 رده کبر کویان در بطاشش حاکم کرد و هم در روی نزد و حال بطاشش بر زمین پست می که هم در قان ملک جنبان بود از در رکاب حاکم
 چون سیم او از غیب کشید بر بطاشش هجوم آورده بازوان او را بست و کفران اسلام از آن سوار رزق بوند و کاقران بیکه کوی کشید که این سوار که بود که
 از میان با در آمد و سیر داشت و پر و لشکر حیران بود که عرب دیار و مبادی است سرسنگی از خود مبادی است بر آمد عرب هم در روی نزد و حال بر زمین پست
 کلبان و قورجان بازوان او را بستند همیشه سرورند و اسیران را اسیر مکر داشت و او در آن سرسنگان اسیران را اسیر کرد و در میان کلبان رسید
 طبعی از کشت بود که عرب از میدان بیرون آمد در میان لشکر عمل مان شد نخستین کسی که او را دید بر او زد و سهم بود که می او را در رکاب بر سر کشید
 و با کشتای دلیر جهان را از خبر ده که تو کسی در آن هنگام عرب بر قان رده را از روی خود چسوی کرد مسیم او را شناخت و کشتای قوم این پادشاه
 ملک غیبت که از سر زمین جنبان با کشته چون مسلمانان نام عرب میشدند طیشتن را از اسباب بر زمین انداختند و در سر بر کبابی او دادند و طبعی است
 او و خاک شدند و در رکاب او بشهر عثمان دادند که عرب بخت ملک جیشند و قوم او در غایب شادی بر وی کرده اند و طعام خوردند پس از آن
 عرب تا است آنچه که در وقت از قالی جنبان بر وی روی داده بود از کشت ایشان کشیدند این حکایت کشت اندک آنکه از عرب قوم خود
 فرمود که منزلهای خوشین باز کرده پس ایشان قوی خانهای خود بر کشید و شدند و در نزد ملک عرب جز کلبی ن و قورجان کس نماند عرب ایشان
 کشت ایستو ایند که مرالوی کوز برید که زمین خود را اسیر مکر داشت مرادین مکان بر کرده اند ایشان فهمید رای ملک بر می اسان است را
 کوفه آسمان دوا راه بود کلبان قورجان کشت وقت رخصتس مرمود وقت آمدن قورجانش به نیم و در آخرت مرادین مکان باز کرده اند پس
 می ن او را در پشت و قورجان با او بی رفت تا کوزه رسیدند و ساعتی زخمه بود که او را از در قصر داخل کردند ملک عرب نزد هم خود ملک و امیر رشت ملک
 و امیر چون او را دید برای خواست و او را سلام داد ملک عرب حالت زمان از وی باز رسید ملک و امیر کشت بیجاقت اندند ایگاه خادمت
 بیجاقت آمدن ملک عرب نزد زنان برداشتن و خاک شدند و سیم بیجاقت که در اندک آنکه ملک عرب نزد زنان شد ایشان بر زمین
 و سلام دادند پس از آن کعبه در پیش در پیشند و ملک و امیر نیز حاضر آمد ملک عرب برای خود را از آغاز تا انجام فرود خواند حاضر از آنجا آمد
 ملک عرب بختان بر او فوج کشت چون صبح نزدیک شد ملک عرب زمان را در آن که در بدوش قورجان سوار شد پس در صبح زدید بود که شهر
 همان رسید و امیر عرب بر سرش دوام او ترا کجنگ بکشید عرب کبکون در از آن سوار بود که ناگه سوری از لشکر کفار رسید و هم قان و هم را
 که بر سرش بود و بنا خود سپار و در که پیشتر از آن بنده را کرده بود مسلمانان بیجاقت و خاک شدند و طلبهای جنگ زد کوفت و لطمه و ضرب ایستند
 و کاقران نیز سوار کشید و صفها پار استند چون قصه بدین رسید با شاه شهرزاد لب از دستستان فرودت **مشخصه یک روز** **چون کشت شخصت و حیران** **کشت ای ملک خوش**
 کشت ای ملک خوش چون لشکر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که در جنگ بکشید ملک عرب بود که شهرزاد ایشان **مشخصه یک روز** **چون کشت شخصت و حیران** **کشت ای ملک خوش**
 نوح را کشید و اسب در بانی را میان دو لشکر اند و نادر داد که هر کس مرای شناسد خود را از ترس نماند و هر کس مرای شناسد بداند
 من ملک عرب پادشاه و هم رعد شاه ملک هند چون این سخن بشنید ملک بون سگان و کشت عجب از زمین آید چون عجب را با آوردند ملک
 و کشت تو میدانی که سب این شمشیر قوی و این برادرت که در میان استیا ده مبادی است که در ساری طبعی است اکنون تو میا زنت او برن شود او را
 دستگیر کرده خود من آورده من او را از آنکه با شتر سوار کنم و او را در راه پند بگردم عجب کشت ای ملک چون دیگری را بفرست که من هم در کوز
 رعد شاه چون بشنید بر پشت و کشت بنار و نور سوگند که اگر بیجاقت نزدی در او در جز در بر روی نزد من نیاید و می ترا بکشم جهان از تو کج کرد
 عجب ای بر روی رخت و اسب در میدان را ندید و در نزد یک شده و کشت یا کلمه الهی به در شان برابری سبکی بیجاقت او ده پیش چون
 عرب و پشت که او را در نزد عجب است ای ملک بر وی زد و کشت چون پرده در زمین گردانست آنجا کشته کلبی ن سیرد و بر وی حاکم کرده و کوی بر روی
 که استخوانهای پلوی او در هم کشت آنجا که کاکه کرفت از ترس زل زده بر زمین در کلبان و قورجان بازوان او را بستند و بدلت و قورانی
 کشیدند و عرب از لشکری او و خاک شد و کشت خدایا که ز عیبت کوز منم داشت چاند او پر زده و فرمان دوا ز هر جای که
 کتم دست و لوله کس بر دوا هم جهان را خدیو بدان راز بد دست کوز کتم روان را سوی روشنی ده هم چون رعد شاه حالت عجب
 اسب بیجاقت و اسب جنگ کرفت میدان بر آمد ملک عرب نزدیک شد و ملک بر او کشت ای سترین عرب ترا رفت درین مقام بود
 که ملک و ایران را اسیر کنی از اسب خود فرودای و پای مرا بر سه ده و تیسران مرا را کن تا من از تو در کوزم و ترا شیخ قبتید کنم که درانی لغت
 نانی سوزی عرب چون سخن کشید کعبه و کشت ای ملک که رعد خواهی دید که بر تو اسیر آورد پس از آن ملک بر سر زد و با کشت اسیران

نرسد و در همه سپهران دارد و سپهر بر زبان نهاد و ایش را پاک گشت و حق بخاکم عدا اعراب که گفت روز را با او در کوه دوزخ و دوزخ بود از چوین روز جهان رسد
 طبعهای دیگر گشتند و چون قصه بد بخار رسید با او شد شتر و اوسا و کفار است
 اگر گشتند و از این تا آنکه گوید شدند و بنگان خویش باز گشته مسلمان با عرب
 که قتالی بود یکدیگر گشت ای قوم من در ایران و حبش با هم که کرده ام مانند این دیگر کسی ندیده بودم که بچای ستم شیر با این نوع را گشته با او را بود میگردم و لکن قصه من
 این بود که در روزی که او را از اسبم بره و بشد ملک عرب را که در میگویند و با او عدت و چون بچای او از راه دور گشت بر مکان دولت بودی
 که در آمدند و از خیمه او جان شدند و عدت با ایشان گشت تا روزی که او را سوگند که من در حقم قرچان دین ندیده بودم و ستم را در او را سوگند خواهم کرد چون شب را بود در
 به او ان طبع جنگ بر زد و لشکران میدان جنگ بشناخته نخستین کینه و جنگ بگوشه ملک عرب بود که گشت به با زخواست هنوز سخن او تمام نشده بود که گشته
 بر سبلی سر گشته با او چون ملک عرب نزدیک شد اسب او از اسب برید ملک عرب از اسب زد و آمد اسب کبلیان سپرد و شیر بافت بر کشید و لری
 رعدش و رفته در عدت با او است این بود که چون خویش را مخلوب پیدا بر اسب سوزی گشت چیزی در دست و ام با خود بریدت و در دامن و طعنه و بندگی
 بر شمشیران جلوه بود و آنچه روح نام داشت رعدش و الوحق را الهی سوار بماند گشت و سوار از در میان او جای پیدا و بند گشته شد و این جلوت بر لبانی
 از در لوان غلبه که بود پس چون عرب با او نزدیک شد رعدش دست برده بر حق داد و اعراب گسزد و عرب را نیز خود بکشید و خواست که بشکری که خود
 با زد کرد و کبلیان و قوز جان سوار اگر فرنگا به گشته و اعراب گسزیده و حق را از سیم برده کبلیان دوزخان رعدش و هجوم آوردند و او را گشته
 انجا لشکران خود در با یکدیگر گشته و ما در کوه بر گزیدند و هنوز در عدت گشت او را از زبانان بر طبعهای دیگر گشت بر زد مرد و لشکر اینهم دیگر جدا شدند

قصه ستم و ستم خوار
حقیقت ستم خوار



تصویر
 عمارت شهر شده
 با کله چرخ

مغنی بیاید و در نزد سلطان گشته نشند و بیدارم جروح بدین کار برآید و در شاهنشاهی و بجا است محمد زان فرمود انگاه روی بزرگان قوم کرده ایشان گفت رای شما
صفت ایشان گفت یک هم از سلطان و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
از روی بنیان که در نزد ملک گشته اند و پای بود پیش آمد و گفت ای یکس که سخن من بپذیری من برین لشکر حاضر غیب روی بپوشان که ای هم سپهر بهشت که در طاعت
گشته گشته سخاوت و چون قصه بچای رسیده با دانه شده ز ادب باز دستان زد است

مشصده کون
چو شصت و سیست چهارم

گفت غیب چون بپوشان گفت بر این مسلم بشا که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
لشکر بر گوی و گفت چه در لشکر ز بر حکم جاری گشته و در اسوار اولم از روی زود است و بیعت اصلاح بر آمد و بجز از ملک ایشان بود و گفت که از روی است و بیعت
روزی با دانه لشکر گشته اند و در دیوان و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
گشتند از دیوان ز چون کاوه های لشکر بر سلوی حشیا ن آمد حشیا ن خویزه زان بر گشته لشکر ان خور را پاهال کرده و در مسلمانان نیز بکار مگر گشته و از غیب دور است بر این
کرد آید و سلطان پیش از پاهال کردنه آن یکدکه در دو چار گشته و در مسلمانان از غیبی باقی مانده و ملک غیب نصرت و غیر
فرستاده زان با گشت چون با دانه گشته سخن گرفته خود زنده ان گشته پس از ان ملک غیب بر آید و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
سورانی که گزیدانی که خداوند بگانه زان است اگر ان گشته است بر این داد چون در دو در گندوم و ترا در گشتم پادشاه گیم ملک خزان غیب نشیند و گفت من از ان
خود بر گزیدم و گشتم بر روی بنیاد و صدق از غیبی باقی مانده و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
من درین شاه دوام که ان دین بر حق خود شاه نشیند که با حیره نشود و انون من شهادت بیدیم که خدای فرستاده بگانه و خیمزای حشیا ن بر این صلح است ملک
فرستاده اسلام ز عدل و در خاک شده و گفت ای یکس که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
گفت ای یکس که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
گفته این است که امیری را دهنده بودید و جرقان سعد از او بپوشید زود است و قورجان مران و سعدان را بر دوش گرفت و کسین غیب در عدل بر آید است
و بوی سفیدان شدند چون قصه بچای رسیده با دانه شده و شمشیر ز ادب از گشت است

گشت شصت و نوزدهم
چو شصت و سیست پنجم

گفت غیب چون بپوشان گفت بر این مسلم بشا که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
لشکر بر گوی و گفت چه در لشکر ز بر حکم جاری گشته و در اسوار اولم از روی زود است و بیعت اصلاح بر آمد و بجز از ملک ایشان بود و گفت که از روی است و بیعت
روزی با دانه لشکر گشته اند و در دیوان و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
گشتند از دیوان ز چون کاوه های لشکر بر سلوی حشیا ن آمد حشیا ن خویزه زان بر گشته لشکر ان خور را پاهال کرده و در مسلمانان نیز بکار مگر گشته و از غیب دور است بر این
کرد آید و سلطان پیش از پاهال کردنه آن یکدکه در دو چار گشته و در مسلمانان از غیبی باقی مانده و ملک غیب نصرت و غیر
فرستاده زان با گشت چون با دانه گشته سخن گرفته خود زنده ان گشته پس از ان ملک غیب بر آید و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
سورانی که گزیدانی که خداوند بگانه زان است اگر ان گشته است بر این داد چون در دو در گندوم و ترا در گشتم پادشاه گیم ملک خزان غیب نشیند و گفت من از ان
خود بر گزیدم و گشتم بر روی بنیاد و صدق از غیبی باقی مانده و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
من درین شاه دوام که ان دین بر حق خود شاه نشیند که با حیره نشود و انون من شهادت بیدیم که خدای فرستاده بگانه و خیمزای حشیا ن بر این صلح است ملک
فرستاده اسلام ز عدل و در خاک شده و گفت ای یکس که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
گفت ای یکس که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
گفته این است که امیری را دهنده بودید و جرقان سعد از او بپوشید زود است و قورجان مران و سعدان را بر دوش گرفت و کسین غیب در عدل بر آید است
و بوی سفیدان شدند چون قصه بچای رسیده با دانه شده و شمشیر ز ادب از گشت است

گشت شصت و بیستم
چو شصت و سیست ششم

گفت غیب چون بپوشان گفت بر این مسلم بشا که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
لشکر بر گوی و گفت چه در لشکر ز بر حکم جاری گشته و در اسوار اولم از روی زود است و بیعت اصلاح بر آمد و بجز از ملک ایشان بود و گفت که از روی است و بیعت
روزی با دانه لشکر گشته اند و در دیوان و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
گشتند از دیوان ز چون کاوه های لشکر بر سلوی حشیا ن آمد حشیا ن خویزه زان بر گشته لشکر ان خور را پاهال کرده و در مسلمانان نیز بکار مگر گشته و از غیب دور است بر این
کرد آید و سلطان پیش از پاهال کردنه آن یکدکه در دو چار گشته و در مسلمانان از غیبی باقی مانده و ملک غیب نصرت و غیر
فرستاده زان با گشت چون با دانه گشته سخن گرفته خود زنده ان گشته پس از ان ملک غیب بر آید و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
سورانی که گزیدانی که خداوند بگانه زان است اگر ان گشته است بر این داد چون در دو در گندوم و ترا در گشتم پادشاه گیم ملک خزان غیب نشیند و گفت من از ان
خود بر گزیدم و گشتم بر روی بنیاد و صدق از غیبی باقی مانده و در حقیقت است اگر اندیشه شد بر خیم چو از اسب شکیبایی نوزبان گشتند و شمشیر او گشتم و دیوان و حشیا ن گشتم انگاه بر روی
من درین شاه دوام که ان دین بر حق خود شاه نشیند که با حیره نشود و انون من شهادت بیدیم که خدای فرستاده بگانه و خیمزای حشیا ن بر این صلح است ملک
فرستاده اسلام ز عدل و در خاک شده و گفت ای یکس که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
گفت ای یکس که با طاعت گشید ایشان گشتند سخاوت و در نگاه
گفته این است که امیری را دهنده بودید و جرقان سعد از او بپوشید زود است و قورجان مران و سعدان را بر دوش گرفت و کسین غیب در عدل بر آید است
و بوی سفیدان شدند چون قصه بچای رسیده با دانه شده و شمشیر ز ادب از گشت است

نه و گاه است

شده بکار برده است از دوده روزی که در زمانه پس از آن هم خود را منع را بعد است و چیت کرد در زمان و در آن خود برداشته میرشد کشتیمای در میان
شکران را اینکه ال بخش کرد یکی در نیار شده و همواره روان بودند آب شهر را مل برینند بر او خود سیم الطیل را آغلت داده و سلطنت اشتر
روی سپرد چون نقد بر نیار رسید با دادند شهر را و بسیار از استان فرودست

**ششصد و هفتاد و نهم
چون ششصد و هفتاد و نهم**

از آن کوچ کرده میرشد تا بقصد سعد ال غول بر رسیدند پنج روز از شهر رحمت در آنجا ماند پس از آن کجایان قورجان را فرمود که بسوی اسپان بر دین شود
از آنکه کسی خبر فخر تاج را از برین پا درید و مردی را از برینان ملک شاپور نزد من آورد که مرا از آنجا که کسید در حال ایشان بسوی دین روان شده
در پیوسته میرشد تا که لشکری دیدند فرزند ارستان را که کجایان بقورجان گشت فرود ای نا جز این لشکر بدینم در حال فرود آمدند و در میان شکران
رفه از ایشان بر رسیدند که این لشکران کجی رویش گشت که بمقتله ملک غنیمت بودیم که او را در شکران آوردیم پس چون کجایان و قورجان این
سخن را شنیدند بسوی خیمه میرشد که رستم نام داشت بر فتنه و در آنجا صبر کردند تا لشکران هم بگفتند و رستم بر محبت انگاه رستم را بخت آورد
و بسوی ملک غنیمت روان شدند و دستوری خواستند بخیمه زدند و محترمانه نهادند و گفتند که این کسیت گفتند ای ملک این امری است
عجم که بشکری اینو نقد کشتن تو قوم تو می آمدند و او را بسوی تو آوردیم تا آنچه خواهی ترا خبر دهم و بعد از آن که صد تن از دیران حاضر آوردند
و ایشان گفتند شما بر کشید و بر این عجم استید ایشان کردند آنچه ملک فرموده بود رستم آمد را کردند چون رستم چشم کشید و شکرای بر کشید
در چشم بریم بناده و گفت این خواب شوم است که می بینم انگاه کجی ان سرای روز رستم نشست و ایشان گفتند ای کسیت پس کجی ان گفت
تو در شکران ملک غنیمی تو را که گوی نام تو صیت و نقد کجی داری چون رستم نام غنیمت بشنید نفکرت اندازد و با خود گفت ای من خفته ام پس
پس سپید او را زود و بخت چو ای سخ نمیدی رستم گفت که مرا از خیمه بردار و در غنیمت گفت ترا جسیان آوردند چون رستم کجی ان و قورجان
نظر کرد و بر کسی محبت در افتاد انگاه کجی ان و قورجان تنها بر کشید و رفته و آوردند و گفتند چرا در پیش ملک زمین نموسی رستم از ایشان
ترسید و دانست که سید است در حال بر پای خواسته زمین بسوی و گفت ای ملک انش ترا ری کند و عمر ترا دراز گرداند غنیمت گفت
ای ملک آنچه بتش را پریش نباشد که او بود و زبان کسی شوازه را نمیدستم گفت پروردگار رحمت گیت غنیمت گفت پروردگار رحمت
که زمین و مسلمان ما زید است گفت چگونه که از بر شدگان با هم غنیمت گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله رستم شهادت بر زبان ران
و گفت ای ملک بدانکه ملک شاپور نقد کشتن تو دارد و با صد هزار دیران عجم را بسوی تو فرستاده چون غنیمت این سخن شنید گفت که او
من این بود که دختر مرا از من داده و ننگ اندر دستم خدای تعالی بر روی او را داد اش خواهد داد ولی تو باز گو که نام صیت گفت مرا نام رستم
ایر لشکر ملک شاپورم غنیمت گفت اکنون ایر لشکر منی باز که که حالت ملک فخر تاج چون است رستم گفت ای ملک تو زده بان که او در گشت
غنیمت گفت سبب مرگ او چه شد رستم گفت ای ملک چون تو بسوی برادر خود عجم رجی کشیدی از گنبرگان ملک شاپور سپاه و ملک گفت
ای ملک تو گفت که غنیمت دزد فخر تاج بخوابد ملک گفت بنابر تو سوگند که من بختم نام پس از آن شمشیر بر کشید و بزد فخر تاج شد و باو
ای روسی چگونه این بدی را بخورد راه دادی که او ترا نه بر داده و نه از بره عیشی بر او کرده فخر تاج گفت ای پدر تو او را جز او دادی که در نزد من
ملک گفت باز که تو نزدیک شدی به فخر تاج خاوش شد و سر بر بگشود ملک گفت بقا بگن از د و ایشان گفت با زبان این روسی نمید
و در آنچه بت کینه فایده گان او را به لب شد و تجرش کرد و گفت ای ملک بگارت از برداشته اند در حال ملک بروی حمله کرد و خواست که
او را بکشد و فخر تاج ملک را منع کرد و گفت ای ملک نمش او را که سر زنتش گرفتار آید و گن او را نرند ان اندکن تا در زندان پروردار زندان
منستاد چون شب درآمد و تن از خا صان حوز را فرود که او را از شهر دور کنند دور و چون بگفتند کسی را ازین باور انگاه گفتند ان
تر جان کرده نام فخر تاج از جهان گشته چون نقد بر نیار رسید با دادند شهر را و بسیار از استان و گفت رخش فرودست

**ششصد و هشتاد
چون ششصد و هشتاد**

کتابها بخواند و ایر شهر بریافا رقیق خداوند شهر وصل بر منستاد و روی برستم کرده و گفت چند هزار لشکر با تو بودند رستم گفت صد هزار سوار از
عجم این بودند غنیمت گفت ده هزار برداشته بسوی ایشان روان شود و قوم خود بمقتله بردار انیک من بر اثر تو منیر می ایم در حال رستم با
پزار سوار دیر روان شد و بسوی قوم خود روان شد و گفت ای کارای گنم که سبب رسیدی ان شود پس رستم بهشت روز بهشت نامشکران
زودیک شد و در میان او و عجمها نصف روز پیش ماند انگاه لشکر حوز را چهار بخش کرده و ایشان گفت بشکر عجم کرد اند چون نیمه شب شود
شمشیر برایشان کناد و لشکر سوار شدند و به نیمه شب بود که بشکر عجم از چهار سوی گرد آمدند و از ایشان عجم آوردند لشکران عجم
از خواب برخاستند شمشیر بیکدیگر بنادند و سوز صبح زنده بود که لشکران عجم گشته و بوجود شد و باقی ایشان بر عیشند و سیمان
چینما و لهای ایشان عینت آوردند و در آنجا رحمت کردند ملک غنیمت بر رسید و کردار رستم بدست او را صفت فخر داد
گفت ای رستم تخت عجم را تو گشت دادی تمامت غنیمت از آن است ان روز را در ان مکان رحمت یافت پس از آن بسوی دین
روان شدند و کجی ان لشکر عجم نزد ملک شاپور رفته و او را او خادش انگاه کرد ملک شاپور گفت بشما که عجم آوردند گفتد ایر لشکر بود رستم

که در دست ملک غریب همان کشته چون کفر ناپاک را بشنید تیغ بر زمین انداخت و روی سپرد و در شاه که کشت ای فرزند افع این عاونه را فرود کشت بدو و شاه کشت ای
ملک بزنگانی تو سوگند که غریب را با قوم او درین کشته ما درم انجا ملک شاپور پشماره لشکر بدینا تراودیت پست هزار پست شتر ایت جل کشتند علی اصبح می کشتند
که بگویند تا که کردی برخاست که افاق را از تو گرفت ملک شاپور کس از بر سوگند کردن خبر نبرد در شاه در وقت و از آن کشت ای ملک غریب و بران خود در سید دوران یکام
ایشان غم چنین قامت بدل کردند و قتال در صف کشیدند چون غریب بدین از یک شد و ملک را در یک جنگ اندک خبر ایشان ملک و غریب و غم بگو بگو بکشند و چون
بجای سیل روان شدند و یکام غریب بیدار از درون انجا که ملک با کشت بزنده سپرد و لشکر از یک که خبر شدند ملک شاپور بود که جنبا در خارج مشهور بر پای کشتند و کشت
بزرگ بود بر این جنبا ای غم بگو که در سید و لشکر در جنبا سپرد و آمد چون قصد به بخار رسید و شاه شتر از آن کشت

کشت ای ملک غریب
چون ششصد و پنجاه

کشت ای ملک غریب چون سپرد و لشکر در جنبا سپرد و آمد و از آن کشته شدن قتال برآمد نخستین کشته
در جنگ کشته در ستم بود که کشته گران اسب اندان را از کشت من اسیر در این غم و غم کشت که با نیت من بر آید لیری از غم سارت بر آمد و بر ستم حاکم و انجا در ستم خود و شتر
که بجز داشت بر می زده سر او را بسته کشت و کشته بر زمین افتاد ملک شاپور این کار بگویند چون از کشته شدن خود را بگوید که در این ستم و لشکران غم صلیان حاکم کردند از آن روز را
و بر آید ای خواستد و سلطان از فدای جان باری می جویند دوران یکام غریب با ملک بر آید و از آن با شیخ و دیگر که چون غم بیدند که غم صفا دلسوی شده بگویند صفا
از این ای نمانده و ایشان سوختند که در آرزای فرزند انگاه که ستم و جبران و وسدان و داع و کجیان و قور جان و قامت و لیران ملک غریب لشکران غم حرم
آوردند و دوران یکام غم همانا حاکم اسلامیان کشته از ایشان بر کشته و ایشان را مانند کشته شدن بسوی جنبا بر آید و ملک غریب کجا که خود را کشته کشت
لشتر انگاه ملک غم بگو است و در حاکم آورده و در بر غریب بد کشته غریب کشت یکم غم ترا ج بران داشت که به خبر خود بدان ستم کردی و از هر چه در ستم
و دایمی ندیدی ملک کشت بر من بگو که اکنون سپاهم و قتال تو پرورن نیادم که از غم تو چون غریب این کشته شدند و سوگند که او را از زمین بکنند و چندان بزنده که نفس او
پس از آن بزده اش نیز ستاد و لشکران غم از آن روز که در غم غریب از آن روز که در کشت از هر چه که بیدند و در کشت ای ملک تو خا خا شدی از آن روز
خود و در دم که اگر زنده میبود از آمدن تو ز خاک میشد ملک غریب شاپور را بخوانست و کشت ای ملک غم و خبر خود را چکا کردی تا بگو کشت او را بطنان و سلطان غم
که در در و چون بکشد ملک ان دور در کجاست و کشت بگو در کجاست و کشت بگو در کجاست و کشت بگو در کجاست و کشت بگو در کجاست و کشت بگو در کجاست
و بسوی شتر از کوه چون قصد به بخار رسید با دنده شتر از لب از کشت است

کشت ای ملک غریب
چون ششصد و پنجاه

چون ششصد و پنجاه در کشت ای ملک غریب که غم ستاره ششسان حاکم آورده
و حالت خراج بر سپید که او زنده است یا کشته است این کشت ریل بزنده کشته زنده است و فرزند زنده زاده و اکنون هر دو زنده ای که از سپیدانند و کشته
پست سال از تو دور خواهد اند ملک غریب زمان دوری حساب کرده و در کشت سال است از کشته خراج و در کشته انگاه رسولان بطنهای که در فرمان شاپور
بودند بفرستاد یکی از آن ستران بر داری پادشاه انکه دوری از فرزند در کشته نشسته بود که کوهی بزرگ بیدند کجیان و قور جان را از هر کجا می بفرستاد
بر بند و سوار ای از سواران لشکر را در رود نیز و کله غریب چاوردند غریب کشت این لشکر از کشت غریب ای ملک این در شاه با پست شتر از کشته که بمقتاد تو می آید
و غیب آمدن پس بوده است که چون جنگ در میان شاپور و غریب واقع شد شیرش پور قبلی از لشکران به بسوی شیراز کجاست و بناه بود شاه به دور و در
ان غریب برایشان رفت و هدیه کرد چون در شاه سخن او بشنید و کشت که زن من شدت است یا شیرش پور کشت زن تو غریب کجاست دوران یکام
و در شاه کشت بزنگانی خود سوگند که دوروی زمین از سیمان زنده که دارم پس از آن که با سیمان با خود خود نوشتن ایشان بیدند ملک شاپور
بیدند و پنج هزار بود در حال خزان بزنده و اسلحه جنگ بر او بخش کرد و در دیگر دوران کشت تا با سیمان بر این بر سیدند و در خارج مشهور آوردند
انجا کجیان و قور جان پیش آمده زانوی ملک غریب بر سیدند کفت که جنگ این لشکر را با ما و اگر از ملک کشت این لشکر و این شاپور چه دانند بکشد
در آن یکام کجیان و قور جان بر ما شدند و کشته که دور شاه زده آمدند دیدند که او کشت غمت نشسته و شیرش پور دست راست او نشسته و در کجیان
مسلمانان سترت می کشند انجا کجیان شیرش پور را در رود و قور جان ستم در شاه پور بود و غریب چاوردند غریب از او پست ترا چند ان روز
که از خربش رفتند پس از آن کجیان و قور جان شاپور کشند دوری کجا که آتش شد و ایشان ترا با ک بکشند و بسوی غریب برگشته دست او را بسپردند
غریب کرد از ایشان سپید و غمت کف زده نشان بخود ایشان ملک را در کشته و با کشته لهای کاوان را جمع آوردند و غریب را کار
بر بگویند چون قصد به بخار رسید با دنده شتر از لب از کشت است

کشت ای ملک غریب
چون ششصد و پنجاه

کشت ای ملک غریب که غم ستاره ششسان حاکم آورده
کس بزود لکن از برادر خود میر است و در قلعه ارفعیای خراب سترن و آ کجیان لشکر بسوی او کشند که کجیان ساحر سیران ایشان کشت از هر چه
که بیدند ایشان را جاب کشته چون سیران این سخن بشنید آفتاب در چشم او بر شد و کشت برین خود سوگند که غریب را بر دوران او کشته پس از آن غرام خواند
لرزش ملک امر را بخوانست ملک امر حاضر آمد و با کشت غریب را در حالی که بر کشت خود نشسته شد از آن بند ملک امر و در حال زمان بد شد
چون ملک از پادشاه بیخ ایشان فرج بر کشید و کجیان قور جان قصد لشکر ملک امر کرد و با قصد وی تن از ایشان کشته و ملک امر
زخمی سگر زنده ملک امر قوم خود مجروح بگویند و در قلعه فواکه سیران ساحر بر سیدند و با کشته ای حکیم زان ملک غریب سلی ظلم کشته و از